متفکر شهید

استاد مرتضی مطهری

داستان راستان

جلد اول



این اثر ناچیز را به پدر بزرگوارم آقای حاج شیخ محمدحسین مطهری (دامت برکاته) که اولین بار ایمان و تقوا و عمل و راستی معظم‌له مرا به راه راست آشنا ساخت، اهدا می‌کنم.

مرتضی مطهری

فهرست مطالب

داستان راستان (جلد اوّل)

مقدّمه

بسم اللّه الرّحمن الرّحیم

در مدتی که مشغول جمع‌آوری و تنظیم و نگارش یا چاپ این داستانها بودم، به هر یک از رفقا که برخورد می‌کردم و می‌گفتم کتابی در دست تألیف دارم مشتمل بر یک‌عده داستانهای سودمند واقعی که از کتب احادیث یا کتب تواریخ و سیر استخراج کرده با زبانی ساده و سبکی اینچنین نگارش می‌دهم تا در دسترس عموم قرار بگیرد، همه تحسین و تمجید می‌کردند و این را بالاخص برای طبقهٔ جوان کاری مفید می‌دانستند. بعضیها از آن جهت که تاکنون نسبت به داستانهای سودمند اخبار و احادیث این کار انجام نشده، این را یک نوع

«ابتکار» تلقی می‌کردند و می‌گفتند: «جای این کتاب تاکنون خالی بود.»

البته کتابهای سودمند که مستقیما متن حقایق اخلاقی و اجتماعی را به لباس «بیان» درآورده‌اند، یا کتبی که حقایق زندگی را در لباس «داستان» ـ که فکر و قلم نویسنده آن را ساخته و پرداخته است و حقیقتی ندارد ـ مجسم کرده‌اند، یا کتب سیرت که از اول تا آخر در مقام نقل تاریخ زندگی یک یا چند شخصیت بزرگ بوده‌اند، از شماره بیرون است، ولی نویسنده تاکنون به کتابی برنخورده است که مؤلف به منظور هدایت و ارشاد و تهذیب اخلاق عمومی داستانهایی سودمند از کتب تاریخ و حدیث استخراج کرده و در دسترس عموم قرار داده باشد. اگر هم این کار شده است، نسبت به داستانهای اخبار و احادیث صورت نگرفته است.

این فکر خواه یک فکر ابتکاری باشد و خواه نباشد، از من شروع نشده و ابتکار من نبوده است. در یکی از جلسات «هیئت‌تحریریهٔ شرکت انتشار» که از

یک عده اساتید و فضلا تشکیل می‌شود و اینجانب نیز افتخار عضویت آن هیئت را دارد، یکی از اعضای محترم پیشنهاد کرد که خوب است کتابی اخلاقی و تربیتی نگارش یابد ولی نه به صورت «بیان» بلکه به صورت حکایت و «داستان»، آنهم نه داستانهای جعلی و خیالی بلکه داستانهای حقیقی و واقعی که در کتب اخبار و احادیث یا کتب تواریخ و تراجم (شرح احوال) ضبط شده است.

این پیشنهاد مورد قبول هیئت واقع شد. سهمی که اینجانب دارد این است که بیش از سایر اعضا این فکر در نظرم مقبول و پسندیده آمد و همان وقت تعهد کردم که این وظیفه را انجام دهم. اثری که اکنون مشاهده می‌فرمایید مولود آن پیشنهاد و آن تعهد است.

□

مآخذ و مدارک داستانها با قید صفحه و احیانا با قید چاپ کتاب، در پاورقی نشان داده شده و گاه هست که بیش از یک مأخذ در پاورقی ذکر شده.

غالبا ذکر بیش از یک مأخذ برای این بوده که در نقلها کم و زیادی وجود داشته و قرائن نشان می‌داده که از هر کدام چیزی افتاده یا آنکه ناقل عنایتی به نقل همهٔ داستان نداشته است.

در بیان و نگارش هیچ داستانی از حدود متن مآخذی که نقل گشته تجاوز نشده و نگارنده از خیال خود چیزی بر اصل داستان نیفزوده یا چیزی از آن کم نکرده است. ولی در عین‌حال این کتاب یک ترجمهٔ سادهٔ تحت‌اللفظی نیست، بلکه سعی شده در حدودی که قرائن و امارات دلالت می‌کند و مقتضای طبیعت و روحیه‌های بشری است، بدون آنکه چیزی بر متن داستان افزوده گردد، هر داستانی پرورش داده شود.

با اینکه غالبا نقطهٔ شروع و خط گردش داستان با آنچه در مأخذ آمده فرق دارد و طرز بیان مختلف و متفاوت است، بعلاوه تا حدودی داستان در اینجا پرورش یافته است، اگر خواننده به مأخذ مراجعه کند، می‌بیند این تصرفات طوری به عمل

آمــده کــه درحـقیقت داسـتان هـیچ‌گونه تـغییر و تــبدیلی نــداده، فــقط داســتان را مــطبوعتر و شنیدنی‌تر کرده است.

در این کتاب از لحاظ نتیجهٔ داستان هیچ‌گونه توضیحی داده نشده، مگـر آنکـه در مـتن داسـتان جمله‌ای بوده کـه نـتیجه را بـیان مـی‌کرده است. و حتی عنوانی که روی داستان گذاشته شـده سـعی شده، حتی‌الامکان، عنوانی باشد که اشاره به نتیجهٔ داســتان نـباشد. البـته ایـن بـدان‌جـهت بـوده کـه خواسته‌ایم نتیجه‌گیری را به عهدهٔ خود خـوانـنده بگذاریم.

کتاب و نوشته باید هم زحمت فکرکردن را از دوش خواننده بردارد و هم او را وادار به تفکر کند و قوهٔ فکری او را برانگیزد. آن فکری که باید از دوش خواننده برداشـته شـود، فکـر در مـعنی جـمله‌ها و عبارات است. از این نظر تاحدی که وقت و فـرصت اجازه می‌داده کوشش شده که عبارات روان و مفهوم باشد. و اما آن فکری کـه بـاید بـه عـهدهٔ خـوانـنده

گذاشته شود فکر در نتیجه است. هر چیزی تا خود خواننده دربارهٔ آن فکر نکند و از فکر خود چیزی بر آن نیفزاید، با روحش آمیخته نمی‌گردد و در دلش نفوذ نمی‌کند و در عملش اثر نمی‌بخشد. البته آن فکری که خواننده از خودش می‌تواند بر مطلب بیفزاید، همانا نتیجه‌ای است که به طور طبیعی از مقدمات می‌توان گرفت.

□

همان‌طور که از اول بنا بود، اکثر این داستانها از کتب حدیث گرفته شده و قهرمان داستان یکی از پیشوایان بزرگ دین است، ولی البته منحصر به این‌گونه داستانها نیست، از کتب رجال و تراجم و تواریخ و سیر هم استفاده شده و داستانهایی از علما و سایر شخصیتها آورده شده که سودمند و آموزنده است. در این قسمت نیز اعمال جمود و تعصب نشده و تنها به رجال شیعه اختصاص نیافته، احیانا داستانهایی از سایر شخصیتهای اسلامی یا داستانهایی از شخصیتهای برجستهٔ غیرمسلمان

آورده شده است، چنانکه ملاحظه خواهید فرمود.

نام این کتاب را به اعتبار اینکه غالب قهرمانان این داستانها کسانی هستند که راست‌رو و بر صراط مستقیم می‌باشند و در زبان قرآن‌کریم «صدّیقین» نامیده شده‌اند «داستان راستان» گذاشته‌ایم. البته از آن‌جهت هم که معمولا طالبان و خوانندگان این‌گونه داستانها افرادی هستند که می‌خواهند راست گام بردارند و این کتاب برای آنها و به خاطر آنهاست، ما این داستانها را می‌توانیم «داستان راستان» بدانیم.

گذشته از همهٔ اینها، چون این داستانها ساختهٔ وهم و خیال نیست، بلکه قضایایی است که در دنیا واقع شده و در متون کتبی که عنایت بوده قضایای حقیقی در آن کتب با کمال صداقت و راستی و امانت ضبط شود ضبط شده و این داستانها «داستانهای راست» است، از این‌رو مناسب بود که مادهٔ «راستی» را در جزء نام این کتاب قرار دهیم.

□

این داستانها علاوه بر آنکه عملا می‌تواند راهنمای اخلاقی و اجتماعی سودمندی باشد، معرف روح تعلیمات اسلامی نیز هست و خواننده از این رهگذر به حقیقت و روح تعلیمات اسلامی آشنا می‌شود و می‌تواند خود را، یا محیط و جامعهٔ خود را با این مقیاسها اندازه بگیرد و ببیند در جامعه‌ای که او در آن زندگی می‌کند و همهٔ طبقات خود را مسلمان می‌دانند و احیانا بعضی از آن طبقات سنگ اسلام را نیز به سینه می‌زنند، چه اندازه از معنی و حقیقت اسلام معمول و مُجریٰ است.

این داستانها هم برای «خواص» قابل استفاده است و هم برای «عوام»، ولی منظور از این نگارش تنها استفادهٔ عوام است، زیرا تنها این طبقاتند که میلی به عدالت و انصاف و خضوعی در برابر حق و حقیقت در آنها موجود است و اگر با سخن حقی مواجه شوند حاضرند خود را با آن تطبیق دهند.

صلاح و فساد طبقات اجتماع در یکدیگر تأثیر دارد. ممکن نیست که دیواری بین طبقات کشیده

شود و طبقه‌ای از سرایت فساد یا صلاح طبقهٔ دیگر مصون یا بی‌بهره بماند، ولی معمولا فساد از «خواص» شروع می‌شود و به «عوام» سرایت می‌کند و صلاح برعکس از «عوام» و تنبه و بیداری آنها آغاز می‌شود و اجبارا «خواص» را به صلاح می‌آورد، یعنی عادتا فساد از بالا به پایین می‌ریزد و صلاح از پایین به بالا سرایت می‌کند.

روی همین اصل است که می‌بینیم امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام در تعلیمات عالیهٔ خود، بعد از آنکه مردم را به دو طبقهٔ «عامه» و «خاصه» تقسیم می‌کند، نسبت به صلاح و به راه آمدن خاصه اظهار یأس و نومیدی می‌کند و تنها عامهٔ مردم را مورد توجه قرار می‌دهد.

در دستور حکومتی که به نام مالک اشتر نخعی مرقوم داشته می‌نویسد:

«برای والی هیچ‌کس پرخرج‌تر در هنگام سستی، کم‌کمک‌تر در هنگام سختی، متنفرتر

از عـدالت و انـصاف، پـرتوقع‌تر، نـاسپاس‌تر، عذرناپذیرتر، کم‌طاقت‌تر در شداید از «خاصه» نیست. هـمانا اسـتوانـهٔ دیـن و نـقطهٔ مـرکزی مسـلمین و مـایهٔ پـیروزی بـر دشـمن «عـامه» می‌باشند، پس توجه تو همواره به این طـبقه معطوف باشد.»

این، فکر غـلطی است از یک عـده طـرفداران اصلاح که هروقت در فکر یک کار اصلاحی می‌افتند، «زعماء» هر صنف را در نظر می‌گیرند و آن قله‌های مرتفع در نظرشان مجسم می‌شود و می‌خواهند از آن ارتفاعات منیع شروع کنند.

تجربه نشان داده کـه مـعمولا کـارهایی کـه از ناحیهٔ آن قله‌های رفیع آغاز شده و در نظرها مفید مـی‌نماید، بـیش از آن مـقدار کـه حـقیقت و اثـر اصلاحی داشته بـاشد، جـنبهٔ تـظاهر و تـبلیغات و جلب‌نظر عوام دارد.

□

از ذکر این نکته نیز نمی‌توانم صرف‌نظر کنم که در مدتی که مشغول نگارش یا چاپ این داستانها بودم، بعضی از دوستان ضمن تحسین و اعتراف به سودمندی این کتاب، از اینکه من کارهای به عقیدهٔ آنها مهمتر و لازمتر خود را موقتا کنار گذاشته و به این کار پرداخته‌ام، اظهار تأسف می‌کردند و ملامتم می‌نمودند که چرا چندین تألیف علمی مهم را در رشته‌های مختلف به یک‌سو گذاشته‌ام و به چنین کار ساده‌ای پرداخته‌ام. حتی بعضی پیشنهاد کردند که حالا که زحمت این کار را کشیده‌ای پس لااقل به نام خودت منتشر نکن! من گفتم چرا؟ مگر چه عیبی دارد؟ گفتند اثری که به نام تو منتشر می‌شود لااقل باید در ردیف همان **اصول فلسفه** باشد، این کار برای تو کوچک است. گفتم مقیاس کوچکی و بزرگی چیست؟ معلوم شد مقیاس بزرگی و کوچکی کار در نظر این آقایان مشکلی و سادگی آن است و کاری به اهمیت و بزرگی و کوچکی نتیجهٔ کار ندارند؛ هر کاری که مشکل است بزرگ است و هر کاری که

ساده است کوچک.

اگر این منطق و این طرز تفکر مربوط به یک نفر یا چند نفر می‌بود، من در اینجا از آن نام نمی‌بردم. متأسفانه این طرز تفکر ـ که جز یک بیماری اجتماعی و یک انحراف بزرگ از تعلیمات عالیهٔ اسلامی چیز دیگری نیست ـ در اجتماع ما زیاد شیوع پیدا کرده. چه زبانها را که این منطق نبسته و چه قلمها را که نشکسته و به گوشه‌ای نیفکنده است؟

به همین دلیل است که ما امروز از لحاظ کتب مفید و مخصوصا کتب دینی و مذهبی سودمند، بیش از اندازه فقیریم. هر مدعی فضلی حاضر است ده سال یا بیشتر صرف وقت کند و یک رطب و یابس به هم ببافد و به عنوان یک اثر علمی، کتابی تألیف کند و با کمال افتخار نام خود را پشت آن کتاب بنویسد، بدون آنکه یک ذره به حال اجتماع مفید فایده‌ای باشد. اما از تألیف یک کتاب مفید، فقط به جرم اینکه ساده است و کسر شأن است، خودداری

می‌کند. نتیجه همین است که آنچه بایسته و لازم است نوشته نمی‌شود و چیزهایی که زائد و بی‌مصرف است پشت‌سر یکدیگر چاپ و تألیف می‌گردد. چه خوب گفته خواجه نصیرالدین طوسی:

افسوس که آنچه برده‌ام باختنی است
بشناخته‌ها تمام نشناختنی است
برداشته‌ام هر آنچه باید بگذاشت
بگذاشته‌ام هر آنچه برداشتنی است

عاقبة‌الامر در جواب آن آقایان گفتم: این پیشنهاد شما مرا متذکر یک بیماری اجتماعی کرد، و نه تنها از تصمیم خود صرف‌نظر نمی‌کنم، بلکه در مقدمهٔ کتاب از این پیشنهاد شما به عنوان یک بیماری اجتماعی نام خواهم برد.

بعد به این فکر افتادم که حتما همان‌طور که عده‌ای کسر شأن خود می‌دانند که کتابهای ساده ـ هرچند مفید باشد ـ تألیف کنند، عده‌ای هم خواهند بود که کسر شأن خود می‌دانند که دستورها

و حکمتهایی که از کتابهای ساده درک می‌کنند به کار ببندند!!

□

در این کتاب برای رعایت حشمت و حرمت قرآن کریم از داستانهای آن کتاب مقدس چیزی جزء این داستانها قرار ندادیم. معتقد بوده و هستیم که قصص قرآن مستقل چاپ و منتشر شود، و خوشبختانه این کار مکرر در زبان عربی و اخیرا در زبان فارسی صورت گرفته است.

استفاده‌ای که ما از قرآن مجید کرده‌ایم، اصل تألیف این کتاب است، زیرا اولین کتابی که «داستان راستان» را به منظور هدایت و راهنمایی و تربیت اجتماع بشری جزء تعلیمات عالیهٔ خود قرار داده قرآن کریم است.

□

این جلد مشتمل بر ۷۵ داستان است. من برای این جلد یکصد داستان تهیه کرده بودم و میل داشتم سایر مجلدات این کتاب نیز هر کدام مشتمل

بر یکصد داستان باشد، ولی دیدم عقیدهٔ دوستان خصوصا اعضای محترم «هیئت تحریریهٔ شرکت انتشار» بر این است که صد داستان حجم کتاب را بزرگ می‌کند، و از طرفی نوع کاغذی که کتاب با آن چاپ می‌شد در این وقت نایاب شد، لهذا به داستان هفتاد و پنجم این جلد را ختم کردیم.

این مطلب را هم بگویم که اکثریت قریب به اتفاق این داستانها جنبهٔ مثبت دارد و فقط دو سه داستان است که جنبهٔ منفی دارد، یعنی از نوع ادبی است که لقمان آموخت، که با نشان‌دادن یک نقطهٔ ضعف اخلاقی، تنبه و تذکر حاصل می‌شود، مثل داستان «یک دشنام» و داستان «شمشیر زبان» که به دنبال داستان «دوستی‌یی که بریده شد» به تناسب آن داستان آمده. اول بدون توجه این داستانها را نگاشتم، بعد خواستم آنها را بردارم و همه را یکنواخت و از نوع داستانهایی قرار دهم که از طریق مثبت راهنمایی می‌کنند، مدتی در حال تردید باقی ماندم، عاقبت تصمیم گرفتم که حذف نکنم و باقی

بگذارم و در مقدمه نظر خوانندگان را در درج این نوع داستانها بخواهم، تا برای جلدهای بعدی تصمیم قطعی گرفته شود.

□

خود را به راهنمایی و انتقاد نیازمند می‌دانم. هرگونه نظر انتقادی و اصلاحی که از طرف خوانندگان محترم برسد با کمال تشکر و امتنان مورد توجه و استفاده قرار خواهد گرفت. از خداوند سعادت و توفیق مسألت می‌نماییم.

تهران ـ ۱۹ تیرماه ۱۳۳۹ هجری شمسی،
مطابق ۱۵ محرم‌الحرام ۱۳۸۰ هجری قمری

۱ رسول اکرم و دو حلقهٔ جمعیت

رسـول اکـرم صـلّی‌الله عـلیه و آله وارد مسـجد (مسجد مدینه[۱]) شد، چشمش به دو اجتماع افتاد که

۱. مسجد مدینه در صدر اسلام تنها برای ادای فریضهٔ نماز نبود، بلکه مرکز جنب و جوش و فعالیتهای دینی و اجتماعی مسلمانان همان مسجد بود. هر وقت لازم می‌شد اجتماعی صورت بگیرد مردم را به حضور در مسجد دعوت می‌کردند، و مردم از هر خبر مهمی در آنجا آگاه می‌شدند و هر تصمیم جدیدی گرفته می‌شد در آنجا به مردم اعلام می‌شد. مسلمانان تا در مکه بودند از هرگونه آزادی و فعالیت اجتماعی محروم بودند، نه می‌توانستند اعمال و فرائض مذهبی خود را آزادانه انجام دهند و نه می‌توانستند تعلیمات دینی خود را آزادانه فراگیرند. این وضع ادامه داشت تا وقتی که اسلام در نقطهٔ حساس دیگری از عربستان نفوذ کرد که نامش «یثرب» بود و بعدها به نام «مدینة‌النبی» یعنی شهر پیغمبر ←

از دو دسته تشکیل شده بود و هر دسته‌ای حلقه‌ای تشکیل داده سرگرم کاری بودند. یک دسته مشغول عبادت و ذکر و دستهٔ دیگر به تعلیم و تعلم و یاد دادن و یادگرفتن سرگرم بودند. هر دو دسته را از نظر گذرانید و از دیدن آنها مسرور و خرسند شد. به‌کسانی که همراهش بودند رو کرد و فرمود: «این هر دو دسته کار نیک می‌کنند و بر خیر و سعادتند.» آنگاه جمله‌ای اضافه کرد: «لکن من برای تعلیم و دانا کردن فرستاده شده‌ام.» پس خودش به طرف همان دسته که به کار تعلیم و تعلم اشتغال داشتند رفت و در حلقهٔ آنها نشست[1].

← معروف شد. پیغمبر اکرم بنا به پیشنهاد مردم آن شهر و طبق عهد و پیمانی که آنها با آن حضرت بستند، به این شهر هجرت فرمود. سایر مسلمانان نیز تدریجا به این شهر هجرت کردند. آزادی فعالیت مسلمانان نیز از این وقت آغاز شد. اولین کاری که رسول اکرم بعد از مهاجرت به این شهر کرد، این بود که زمینی را درنظر گرفت و با کمک یاران و اصحاب این مسجد را در آنجا ساخت.

۱. منیةالمرید، چاپ بمبئی، صفحهٔ ۱۰.

۲ مردی که کمک خواست

به‌گذشتهٔ پرمشقت خویش می‌اندیشید، به یادش می‌افتاد که چه روزهای تلخ و پرمرارتی را پشت سر گذاشته، روزهایی که حتی قادر نبود قوت روزانهٔ زن و کودکان معصومش را فراهم نماید. با خود فکر می‌کرد که چگونه یک جملهٔ کوتاه ـ فقط یک جمله ـ که در سه نوبت پردهٔ گوشش را نواخت، به روحش نیرو داد و مسیر زندگانی‌اش را عوض کرد و او و خانواده‌اش را از فقر و نکبتی که گرفتار آن بودند نجات داد.

او یکی از صحابهٔ رسول اکرم بود. فقر و تنگدستی بر او چیره شده بود. در یک روز که حس کرد دیگر کارد به استخوانش رسیده، با مشورت و پیشنهاد زنش

تصمیم گرفت برود و وضع خود را برای رسول اکرم شرح دهد و از آن حضرت استمداد مالی کند.

با همین نیت رفت، ولی قبل از آنکه حاجت خود را بگوید این جمله از زبان رسول اکرم به‌گوشش خورد: «هر کس از ما کمکی بخواهد ما به او کمک می‌کنیم، ولی اگر کسی بی‌نیازی بورزد و دست حاجت پیش مخلوقی دراز نکند خداوند او را بی‌نیاز می‌کند.» آن روز چیزی نگفت و به خانهٔ خویش برگشت. باز با هیولای مهیب فقر که همچنان بر خانه‌اش سایه افکنده بود روبرو شد. ناچار روز دیگر به همان نیت به مجلس رسول اکرم حاضر شد. آن روز هم همان جمله را از رسول اکرم شنید: «هر کس از ما کمکی بخواهد ما به او کمک می‌کنیم، ولی اگر کسی بی‌نیازی بورزد خداوند او را بی‌نیاز می‌کند.» این دفعه نیز بدون اینکه حاجت خود را بگوید به خانهٔ خویش برگشت. و چون خود را همچنان در چنگال فقر ضعیف و بیچاره و ناتوان می‌دید، برای سومین بار به همان نیت به مجلس رسول اکرم رفت. باز هم لبهای رسول اکرم به حرکت

آمد و با همان آهنگ ـ که به دل قوّت و به روح اطمینان می‌بخشید ـ همان جمله را تکرار کرد.

این بار که آن جمله را شنید، اطمینان بیشتری در قلب خود احساس کرد. حس کرد که کلید مشکل خویش را در همین جمله یافته است. وقتی که خارج شد با قدمهای مطمئنتری راه می‌رفت. با خود فکر می‌کرد که دیگر هرگز به دنبال کمک و مساعدت بندگان نخواهم رفت. به خدا تکیه می‌کنم و از نیرو و استعدادی که در وجود خودم به ودیعت گذاشته شده استفاده می‌کنم و از او می‌خواهم که مرا در کاری که پیش می‌گیرم موفق گرداند و مرا بی‌نیاز سازد.

با خودش فکر کرد که از من چه کاری ساخته است؟ به نظرش رسید عجالتاً این‌قدر از او ساخته هست که برود به صحرا و هیزمی جمع کند و بیاورد و بفروشد. رفت و تیشه‌ای عاریه کرد و به صحرا رفت، هیزمی جمع کرد و فروخت. لذت حاصل دسترنج خویش را چشید. روزهای دیگر به این کار ادامه داد، تا تدریجا توانست از همین پول برای خود تیشه و حیوان

و سایر لوازم کار را بخرد. باز هم به کار خود ادامه داد تا صاحب سرمایه و غلامانی شد.

روزی رسول اکرم به او رسید و تبسم‌کنان فرمود: «نگفتم، هر کس از ما کمکی بخواهد ما به او کمک می‌دهیم، ولی اگر بی‌نیازی بورزد خداوند او را بی‌نیاز می‌کند.»[۱]

۱. اصول کافی، ج ۲ / ص ۱۳۹ ـ «باب القناعة». و سفینة‌البحار، مادهٔ «قنع».

۳ خواهش دعا

شخصی با هیجان و اضطراب به حضور امام صادق علیه‌السلام آمد و گفت:

«دربارهٔ من دعایی بفرمایید تا خداوند به من وسعت رزقی بدهد، که خیلی فقیر و تنگدستم.»

امام: «هرگز دعا نمی‌کنم.»

ـ چرا دعا نمی‌کنید؟!

«برای اینکه خداوند راهی برای این کار معین کرده است. خداوند امر کرده که روزی را پی‌جویی کنید و طلب نمایید. اما تو می‌خواهی در خانهٔ خود بنشینی و با دعا روزی را به خانهٔ خود بکشانی!»[1]

---

۱. وسائل، چاپ امیربهادر، ج ۲ / ص ۵۲۹.

۵ بستن زانوی شتر

قافله چندین ساعت راه رفته بود. آثار خستگی در سواران و در مرکبها پدید گشته بود. همینکه به منزلی رسیدند که آنجا آبی بود، قافله فرود آمد. رسول اکرم نیز که همراه قافله بود شتر خویش را خوابانید و پیاده شد. قبل از همه چیز، همه در فکر بودند که خود را به آب برسانند و مقدمات نماز را فراهم کنند.

رسول اکرم بعد از آنکه پیاده شد، به آن‌سو که آب بود روان شد، ولی بعد از آنکه مقداری رفت، بدون آنکه با احدی سخنی بگوید به طرف مرکب خویش بازگشت. اصحاب و یاران باتعجب با خود می‌گفتند آیا اینجا را برای فرودآمدن نپسندیده است و می‌خواهد فرمان

حرکت بدهد؟ چشمها مراقب و گوشها منتظر شنیدن فرمان بود. تعجب جمعیت هنگامی زیاد شد که دیدند همینکه به شتر خویش رسید، زانوبند را برداشت و زانوهای شتر را بست و دومرتبه به سوی مقصد اولی خویش روان شد.

فریادها از اطراف بلند شد: «ای رسول خدا! چرا ما را فرمان ندادی که این کار را برایت بکنیم، و به خودت زحمت دادی و برگشتی؟ ما که با کمال افتخار برای انجام این خدمت آماده بودیم.»

در جواب آنها فرمود: «هرگز از دیگران در کارهای خود کمک نخواهید، و به دیگران اتکا نکنید ولو برای یک قطعه چوب مسواک باشد.»[۱]

---

۱. لا یستعن احدکم من غیره ولو بقضمة من سواک. کحل‌البصر محدث قمی، صفحهٔ ۶۹.

۵ همسفر حج

مردی از سفر حج برگشته سرگذشت مسافرت خودش و همراهانش را برای امام صادق تعریف می‌کرد، مخصوصا یکی از همسفران خویش را بسیار می‌ستود که، چه مرد بزرگواری بود، ما به معیت همچو مرد شریفی مفتخر بودیم، یکسره مشغول طاعت و عبادت بود، همینکه در منزلی فرود می‌آمدیم او فورا به گوشه‌ای می‌رفت و سجادهٔ خویش را پهن می‌کرد و به طاعت و عبادت خویش مشغول می‌شد.

امام: «پس چه کسی کارهای او را انجام می‌داد؟ و که حیوان او را تیمار می‌کرد؟»

ـ البته افتخار این کارها با ما بود. او فقط به کارهای

مقدس خویش مشغول بود و کاری به این کارها نداشت.

ـ بنابراین همهٔ شما از او برتر بوده‌اید.

۶ غذای دسته‌جمعی

همینکه رسول اکرم و اصحاب و یاران از مرکبها فرود آمدند و بارها را بر زمین نهادند، تصمیم جمعیت بر این شد که برای غذا گوسفندی را ذبح و آماده کنند.

یکی از اصحاب گفت: سر بریدن گوسفند با من.

دیگری: کندن پوست آن با من.

سومی: پختن گوشت آن با من.

چهارمی: ...

رسول اکرم: «جمع‌کردن هیزم از صحرا با من.»

جمعیت: یا رسولَ‌الله شما زحمت نکشید و راحت بنشینید، ما خودمان با کمال افتخار همهٔ این‌کارها را می‌کنیم.

رسـول اکـرم: «مـی‌دانـم کـه شـما مـی‌کنید، ولی خداوند دوست نمی‌دارد بنده‌اش را در میان یارانش با وضعی متمایز ببیند که برای خود نسبت به دیگران امتیازی قائل شده باشد.»[۱]

سپس بـه طـرف صـحرا رفت و مـقدار لازم خـار و خاشاک از صحرا جمع کرد و آورد[۲].

۱. انّ الله یکره من عبده ان یراه متمیّزاً بین اصحابه.

۲. کحل‌البصر، صفحهٔ ۶۸.

۷ قافله‌ای که به حج می‌رفت

قـافله‌ای از مسـلمانان کـه آهـنگ مکـه داشت، همینکه به مدینه رسید چند روزی توقف و استراحت کرد و بعد، از مدینه به مقصد مکه به راه افتاد.

در بین راه مکه و مدینه، در یکی از مـنازل، اهـل قافله با مردی مصادف شدند که با آنها آشنا بود. آن مرد در ضمن صحبت با آنها متوجه شخصی در میان آنها شد که سیمای صالحین داشت و بـا چـابکی و نشـاط مشغول خدمت و رسیدگی به کارها و حوائج اهل قافله بود. در لحظهٔ اول او را شناخت. با کمال تعجب از اهل قافله پرسید: این شخصی را که مشغول خدمت و انجام کارهای شماست می‌شناسید؟

ـ نه، او را نمی‌شناسیم. این مرد در مدینه به قافلهٔ ما ملحق شد. مردی صالح و متقی و پرهیزگار است. ما از او تقاضا نکرده‌ایم که برای ما کاری انجام دهد، ولی او خودش مایل است که در کارهای دیگران شرکت کند و به آنها کمک بدهد.

ـ معلوم است که نمی‌شناسید، اگر می‌شناختید این‌طور گستاخ نبودید، هرگز حاضر نمی‌شدید مانند یک خادم به کارهای شما رسیدگی کند.

ـ مگر این شخص کیست؟

ـ این، علی‌بن الحسین زین‌العابدین است.

جمعیت، آشفته بپاخاستند و خواستند برای معذرت دست و پای امام را ببوسند. آنگاه به عنوان گله گفتند: «این چه کاری بود که شما با ما کردید؟! ممکن بود خدای ناخواسته ما جسارتی نسبت به شما بکنیم و مرتکب گناهی بزرگ بشویم.»

امام: «من عمدا شما را که مرا نمی‌شناختید برای همسفری انتخاب کردم، زیرا گاهی با کسانی که مرا می‌شناسند مسافرت می‌کنم، آنها به خاطر رسول خدا

زیاد به من عطوفت و مهربانی می‌کنند، نمی‌گذارند که من عهده‌دار کار و خدمتی بشوم، از این‌رو مایلم همسفرانی انتخاب کنم که مرا نمی‌شناسند و از معرفی خودم هم خودداری می‌کنم تا بتوانم به سعادت خدمت رفقا نائل شوم.»[۱]

۱. بحار، جلد ۱۱، چاپ کمپانی، صفحهٔ ۲۱، و در صفحهٔ ۲۷ بحار جمله‌هایی هست که امام می‌فرماید: «اکره ان آخذ برسول‌الله ما لا اعطی مثله». و در روایتی هست که فرمود: «ما اکلت بقرابتی من رسول‌الله قطّ.»

۸ مسلمان و کتابی

در آن ایام، شهر کوفه مرکز ثقل حکومت اسلامی بود. در تمام قلمرو کشور وسیع اسلامی آن روز، به استثناء قسمت شامات، چشمها به آن شهر دوخته بود که، چه فرمانی صادر می‌کند و چه تصمیمی می‌گیرد.

در خارج این شهر دو نفر، یکی مسلمان و دیگری کتابی (یهودی یا مسیحی یا زردشتی)، روزی در راه به هم برخورد کردند. مقصد یکدیگر را پرسیدند. معلوم شد که مسلمان به کوفه می‌رود و آن مرد کتابی در همان نزدیکی، جای دیگری را در نظر دارد که برود. توافق کردند که چون در مقداری از مسافت راهشان یکی است با هم باشند و با یکدیگر مصاحبت کنند.

راه مشترک، با صمیمیت، در ضمن صحبتها و مذاکرات مختلف طی شد. به سر دوراهی رسیدند. مرد کتابی باکمال تعجب مشاهده کرد که رفیق مسلمانش از آن طرف که راه کوفه بود نرفت و از این طرف که او می‌رفت آمد.

پرسید: مگر تو نگفتی من می‌خواهم به کوفه بروم؟

ـ چرا.

ـ پس چرا از این طرف می‌آیی؟ راه کوفه که آن یکی است.

ـ می‌دانم، می‌خواهم مقداری تو را مشایعت کنم. پیغمبر ما فرمود: «هرگاه دو نفر در یک راه با یکدیگر مصاحبت کنند حقی بر یکدیگر پیدا می‌کنند.» اکنون تو حقی بر من پیدا کردی. من به خاطر این حق که به گردن من داری می‌خواهم چند قدمی تو را مشایعت کنم، و البته بعد به راه خودم خواهم رفت.

ـ اوه، پیغمبر شما که اینچنین نفوذ و قدرتی در میان مردم پیدا کرد و به این سرعت دینش در جهان

رایج شد، حتما به واسطهٔ همین اخلاق کریمه‌اش بوده.

تعجب و تحسین مرد کتابی در این هنگام به منتها درجه رسید که برایش معلوم شد این رفیق مسلمانش خلیفهٔ وقت علی بن ابی‌طالب علیه‌السلام بوده. طولی نکشید که همین مرد مسلمان شد و در شمار افراد مؤمن و فداکار اصحاب علی علیه‌السلام قرار گرفت[1].

---

۱. اصول کافی، ج ۲، باب «حسن الصحابة و حق الصاحب فی السفر»، صفحهٔ ۶۷۰.

۹ در رکاب خلیفه

علی علیه‌السلام هنگامی که به سوی کوفه می‌آمد وارد شهر انبار شد که مردمش ایرانی بودند.

کدخدایان و کشاورزان ایرانی خرسند بودند که خلیفهٔ محبوبشان از شهر آنها عبور می‌کند، به استقبالش شتافتند. هنگامی که مرکب علی به راه افتاد آنها در جلو مرکب علی علیه‌السلام شروع کردند به دویدن. علی آنها را طلبید و پرسید: «چرا می‌دوید، این چه کاری است که می‌کنید؟!»

ـ این یک نوعی احترام است که ما نسبت به امرا و افراد مورد احترام خود می‌کنیم. این، سنت و یک نوع ادبی است که در میان ما معمول بوده است.

ـ این‌کار شما را در دنیا به رنج می‌اندازد و در آخرت به شقاوت می‌کشاند. همیشه از این گونه کارها که شما را پست و خوار می‌کند خودداری کنید. بعلاوه این کارها چه فایده‌ای به حال آن افراد دارد[۱]؟

۱. نهج‌البلاغه، کلمات قصار، شمارهٔ ۳۷.

۱۰ امام باقر و مرد مسیحی

امام باقر، محمدبن علی بن‌الحسین علیه‌السلام، لقبش «باقر» است. باقر یعنی شکافنده. به آن حضرت «باقرالعلوم» می‌گفتند، یعنی شکافندهٔ دانشها.

مردی مسیحی، به صورت سخریه و استهزاء، کلمهٔ «باقر» را تصحیف کرد به کلمهٔ «بقر» یعنی گاو، به آن حضرت گفت: «انت بقر» یعنی توگاوی.

امام بدون آنکه از خود ناراحتی نشان بدهد و اظهار عصبانیت کند، با کمال سادگی گفت: «نه، من بقر نیستم، من باقرم.»

مسیحی: تو پسر زنی هستی که آشپز بود.

ـ شغلش این بود، عار و ننگی محسوب نمی‌شود.

ـ مادرت سیاه و بی‌شرم و بدزبان بود.

ـ اگر این نسبتها که به مادرم می‌دهی راست است خداوند او را بیامرزد و از گناهش بگذرد، و اگر دروغ است از گناه تو بگذرد که دروغ و افترا بستی.

مشاهدهٔ اینهمه حلم از مردی که قادر بود همه‌گونه موجبات آزار یک مرد خارج از دین اسلام را فراهم آورد، کافی بود که انقلابی در روحیهٔ مرد مسیحی ایجاد نماید و او را به سوی اسلام بکشاند.

مرد مسیحی بعداً مسلمان شد[۱].

---

۱. بحارالانوار، جلد ۱۱، حالات امام باقر، صفحهٔ ۸۳.

۱۱ اعرابی و رسول اکرم

عربی بیابانی و وحشی وارد مدینه شد و یکسره به مسجد آمد تا مگر از رسول خدا سیم و زری بگیرد. هنگامی وارد شد که رسول اکرم در میان انبوه اصحاب و یاران خود بود. حاجت خویش را اظهار کرد و عطائی خواست. رسول اکرم چیزی به او داد، ولی او قانع نشد و آن را کم شمرد، بعلاوه سخن درشت و ناهمواری بر زبان آورد و نسبت به رسول خدا جسارت کرد. اصحاب و یاران سخت در خشم شدند و چیزی نمانده بود که آزاری به او برسانند، ولی رسول خدا مانع شد.

رسول اکرم بعداً اعرابی را با خود به خانه برد و مقداری دیگر به او کمک کرد. ضمنا اعرابی از نزدیک

مشاهده کرد که وضع رسول اکرم به وضع رؤسا و حکامی که تاکنون دیده شباهت ندارد و زر و خواسته‌ای در آنجا جمع نشده.

اعرابی اظهار رضایت کرد و کلمه‌ای تشکرآمیز بر زبان راند. در این وقت رسول اکرم به او فرمود: «تو دیروز سخن درشت و ناهمواری بر زبان راندی که موجب خشم اصحاب و یاران من شد. من می‌ترسم از ناحیهٔ آنها به تو گزندی برسد. ولی اکنون در حضور من این جملهٔ تشکرآمیز راگفتی. آیا ممکن است همین جمله را در حضور جمعیت بگویی تا خشم و ناراحتی که آنان نسبت به تو دارند از بین برود؟» اعرابی گفت: «مانعی ندارد.»

روز دیگر اعرابی به مسجد آمد، درحالی که همه جمع بودند. رسول اکرم رو به جمعیت کرد و فرمود: «این مرد اظهار می‌دارد که از ما راضی شده، آیا چنین است؟» اعرابی گفت: «چنین است» و همان جملهٔ تشکرآمیز که در خلوت گفته بود تکرار کرد. اصحاب و یاران رسول خدا خندیدند.

در این هنگام رسول خدا رو به جمعیت کرد و فرمود: «مثل من و این‌گونه افراد، مثل همان مردی است که شترش رمیده بود و فرار می‌کرد، مردم به خیال اینکه به صاحب شتر کمک بدهند فریاد کردند و به دنبال شتر دویدند. آن شتر بیشتر رم کرد و فراری‌تر شد. صاحب شتر مردم را بانگ زد و گفت خواهش می‌کنم کسی به شتر من کاری نداشته باشد، من خودم بهتر می‌دانم که از چه راه شتر خویش را رام کنم.

«همینکه مردم را از تعقیب باز داشت، رفت و یک مشت علف برداشت و آرام‌آرام از جلو شتر بیرون آمد. بدون آنکه نعره‌ای بزند و فریادی بکشد و بدود، تدریجا درحالی‌که علف را نشان می‌داد جلو آمد. بعد با کمال سهولت مهار شتر خویش را در دست گرفت و روان شد.

«اگر دیروز من شما را آزاد گذاشته بودم حتما این اعرابی بدبخت به دست شما کشته شده بود ـ و در چه حال بدی کشته شده بود، در حال کفر و بت‌پرستی ـ ولی مانع دخالت شما شدم و خودم با نرمی و ملایمت

او را رام کردم.»[۱]

۱. کحل‌البصر، صفحهٔ ۷۰.

۱۲ مرد شامی و امام حسین

شخصی از اهل شام به قصد حج یا مقصد دیگر به مدینه آمد. چشمش افتاد به مردی که در کناری نشسته بود. توجهش جلب شد. پرسید: این مرد کیست؟ گفته شد: «حسین بن علی بن ابی طالب است.» سوابق تبلیغاتی عجیبی[۱] که در روحش رسوخ کرده

۱. شام در زمان خلافت عمر فتح شد. اول کسی که امارت و حکومت شام را در اسلام به او دادند یزید بن ابی سفیان بود. یزید دو سال حکومت کرد و مرد. بعد از او حکومت این استان پرنعمت به برادر یزید، معاویة بن ابی سفیان واگذار شد. معاویه بیست سال تمام در آنجا با کمال نفوذ و اقتدار حکومت کرد. حتی در زمان عمر که زود به زود حکام عزل و نصب می شدند و به کسی اجازه داده نمی شد که چند سال حکومت یک

←

بود موجب شد که دیگ خشمش به جوش آید و قربةالی‌الله آنچه می‌تواند سبّ و دشنام نثار حسین‌بن علی بنماید. همینکه هرچه خواست گفت و عقدهٔ دل خود را گشود، امام حسین بدون آنکه خشم بگیرد و اظهار ناراحتی کند، نگاهی پر از مهر و عطوفت به او کرد

→ نقطه را در دست داشته باشد و جای خود را گرم کند، معاویه در مقر حکومت خویش ثابت ماند و کسی مزاحمش نشد. به قدری جای خود را محکم کرد که بعدها به خیال خلافت افتاد. پس از بیست سال حکومت ـ بعد از صحنه‌های خونینی که به وجود آورد ـ به آرزوی خود رسید و بیست سال دیگر به عنوان خلیفهٔ مسلمین بر شام و سایر قسمتهای قلمرو کشور وسیع اسلامی آن روز حکومت کرد.

به این جهات، مردم شام از اولین روزی که چشم به جهان اسلامی گشودند، در زیر دست امویان بزرگ شدند، و همچنانکه می‌دانیم امویها از قدیم با هاشمیان خصومت داشتند. در دوران اسلام و با ظهور اسلام خصومت امویان با هاشمیان شدیدتر و قویتر شد و در آل‌علی تمرکز پیدا کرد. بنابراین مردم شام از اول که نام اسلام را شنیدند و به دل سپردند، دشمنی آل‌علی را نیز به دل سپردند و روی تبلیغات سوء امویها دشمنی آل‌علی را از ارکان دین می‌شمردند. این بود که این خلق و خوی از آنها معروف بود.

و پس از آنکه چند آیه از قرآن ـ مبنی بر حسن خلق و عفو و اغماض ـ قرائت کرد به او فرمود: «ما برای هر نوع خدمت و کمک به تو آماده‌ایم.» آنگاه از او پرسید: «آیا از اهل شامی؟» جواب داد: آری. فرمود: «من با این خلق و خوی سابقه دارم و سرچشمهٔ آن را می‌دانم.»

پس از آن فرمود: «تو در شهر ما غریبی، اگر احتیاجی داری حاضریم به تو کمک دهیم، حاضریم در خانهٔ خود از تو پذیرایی کنیم، حاضریم تو را بپوشانیم، حاضریم به تو پول بدهیم.»

مرد شامی که منتظر بود با عکس‌العمل شدیدی برخورد کند و هرگز گمان نمی‌کرد با یک همچو گذشت و اغماضی روبرو شود، چنان منقلب شد که گفت: «آرزو داشتم در آن وقت زمین شکافته می‌شد و من به زمین فرو می‌رفتم و اینچنین نشناخته و نسنجیده گستاخی نمی‌کردم. تا آن ساعت برای من در همهٔ روی زمین کسی از حسین و پدرش مبغوض‌تر نبود، و از آن ساعت

برعکس، کسی نزد من از او و پدرش محبوبتر نیست.»[1]

۱۳ مردی که اندرز خواست

مردی از بادیه به مدینه آمد و به حضور رسول اکرم رسید. از آن حضرت پندی و نصیحتی تقاضا کرد. رسول اکرم به او فرمود: «خشم مگیر» و بیش از این چیزی نفرمود.

آن مرد به قبیلهٔ خویش برگشت. اتفاقا وقتی که به میان قبیلهٔ خود رسید، اطلاع یافت که در نبودن او حادثهٔ مهمی پیش آمده، از این قرار که جوانان قوم او دستبردی به مال قبیله‌ای دیگر زده‌اند و آنها نیز

۱. نفثةالمصدور محدث قمی، صفحهٔ ۴.

معامله به مثل کرده‌اند و تدریجاً کار به جاهای باریک رسیده و دو قبیله در مقابل یکدیگر صف‌آرایی کرده‌اند و آمادهٔ جنگ و کارزارند. شنیدن این خبر هیجان‌آور خشم او را برانگیخت. فوراً سلاح خویش را خواست و پوشید و به صف قوم خود ملحق و آمادهٔ همکاری شد.

در این بین گذشته به فکرش افتاد، به یادش آمد که به مدینه رفته و چه چیزها دیده و شنیده، به یادش آمد که از رسول خدا پندی تقاضا کرده است و آن حضرت به او فرموده جلو خشم خود را بگیر.

در اندیشه فرو رفت که چرا من تهییج شدم و به چه موجبی من سلاح پوشیدم و اکنون خود را مهیای کشتن و کشته‌شدن کرده‌ام؟ چرا بی‌جهت من برافروخته و خشمناک شده‌ام؟! با خود فکر کرد الآن وقت آن است که آن جملهٔ کوتاه را به کار بندم.

جلو آمد و زعمای صف مخالف را پیش خواند و گفت: «این ستیزه برای چیست؟ اگر منظور غرامت آن تجاوزی است که جوانان نادان ما کرده‌اند، من حاضرم از مال شخصی خودم ادا کنم. علت ندارد که ما برای

همچو چیزی به جان یکدیگر بیفتیم و خون یکدیگر را بریزیم.»

طرف مقابل که سخنان عاقلانه و مقرون به‌گذشت این مرد را شنیدند، غیرت و مردانگی‌شان تحریک شد وگفتند: «ما هم از تو کمتر نیستیم. حالا که چنین است ما از اصل ادعای خود صرف‌نظر می‌کنیم.»

هر دو صف به میان قبیلهٔ خود بازگشتند[۱].

۱. اصول کافی، ج ۲ / ص ۴۰۴.

۱۴ مسیحی و زره علی علیه‌السلام

در زمان خلافت علی علیه‌السلام در کوفه، زره آن حضرت گم شد. پس از چندی در نزد یک مرد مسیحی پیدا شد. علی او را به محضر قاضی برد و اقامهٔ دعوی کرد که: «این زره از آن من است، نه آن را فروخته‌ام و نه به کسی بخشیده‌ام و اکنون آن را در نزد این مرد یافته‌ام.» قاضی به مسیحی گفت: «خلیفه ادعای خود را اظهار کرد، تو چه می‌گویی؟» او گفت: «این زره مال خود من است، و در عین‌حال گفتهٔ مقام خلافت را تکذیب نمی‌کنم (ممکن است خلیفه اشتباه کرده باشد).»

قاضی رو کرد به علی و گفت: «تو مدعی هستی و این شخص منکر است، علیهذا بر تو است که شاهد بر

مدعای خود بیاوری.»

علی خندید و فرمود: «قاضی راست می‌گوید، اکنون می‌بایست که من شاهد بیاورم، ولی من شاهد ندارم.»

قاضی روی این اصل که مدعی شاهد ندارد، به نفع مسیحی حکم کرد و او هم زره را برداشت و روان شد.

ولی مرد مسیحی که خود بهتر می‌دانست که زره مال کیست، پس از آنکه چند گامی پیمود وجدانش مرتعش شد و برگشت، گفت: «این طرز حکومت و رفتار از نوع رفتارهای بشر عادی نیست، از نوع حکومت انبیاست» و اقرار کرد که زره از علی است.

طولی نکشید او را دیدند مسلمان شده و با شوق و ایمان در زیر پرچم علی در جنگ نهروان می‌جنگد[1].

---

۱. الامام علی، صوت‌العدالة الانسانیة، صفحهٔ ۶۳. نیز بحار، جلد ۹، چاپ تبریز، صفحهٔ ۵۹۸ (با اختلافی).

۱۵ امام صادق و گروهی از متصوفه

سفیان ثوری[۱] که در مدینه می‌زیست بر امام

---

۱. در حدود اوایل قرن دوم هجری، دسته‌ای در میان مسلمین به وجود آمدند که خود را زاهد و صوفی می نامیدند. این دسته روش خاصی در زندگی داشتند و دیگران را هم به همان روش دعوت می کردند و چنین وانمود می کردند که راه دین هم همین است. مدعی بودند که از نعمتهای دنیا باید دوری جست، آدم مؤمن نباید جامهٔ خوب بپوشد، یا غذای مطبوع بخورد، یا در مسکن عالی بنشیند. اینها دیگران را که می دیدند احیانا این مواهب را مورد استفاده قرار می دهند، سخت تحقیر و ملامت می کردند و آنان را اهل دنیا و دور از خدا می خواندند. ایراد سفیان بر امام صادق روی همین طرز تفکر بود.

این روش و مسلک در جهان سابقه داشت. در یونان و در هند، بلکه در همه جای دنیا این مسلک کم و بیش وجود داشته، در میان مسلمین هم

←

→ پیدا شد و به آن رنگ دینی دادند. این روش و این مسلک در نسلهای بعد ادامه یافت و نفوذ عجیبی پیدا کرد، و می‌توان گفت مکتب مخصوصی در میان مسلمین به وجود آمد که اثر مستقیمش محترم نشمردن اصول زندگی و لاقیدی در کارها بود و ثمره‌اش انحطاط و تأخر کشورهای اسلامی شد.
نفوذ این مکتب و این فلسفه، تنها در میان طبقاتی که رسما به نام صوفی نامیده شده‌اند نبوده، شیوع این طرز تفکر مخصوص ـ به نام زهد و تقوا و ترک دنیا ـ در میان سایر طبقات و گروههای مذهبی اسلامی که احیانا خود را ضدصوفی قلمداد کرده و می‌کنند کمتر از صوفیه نبوده است. و هم می‌توان گفت تمام کسانی که صوفی نامیده شده‌اند دارای این طرز تفکر نبوده‌اند.
شک نیست که این طرز تفکر را باید یک نوع بیماری اجتماعی تلقی کرد، یک بیماری خطرناک که موجب فلج روحی اجتماع می‌گردد. و باید با این بیماری مبارزه کرد و این طرز تفکر را از بین برد. متأسفانه مبارزه‌هایی که به این نام شده و می‌شود، هیچ‌یک مبارزه با این بیماری یعنی با این طرز تفکر نیست، مبارزه با اسماء و الفاظ و افراد و اشخاص است و احیانا مبارزه برای ربودن مناصب دنیوی، و بسا هست که مبارزه‌کنندگان با تصوف، خودشان به آن بیماری بیشتر مبتلا هستند و عامل شیوع آن بیماری می‌باشند. یا آنکه به علت جهل و قصور درک
←

صادق وارد شد. امام را دید جامه‌ای سپید و بسیار لطیف ـ مانند پردهٔ نازکی که میان سفیدهٔ تخم‌مرغ و پوست آن است و آندو را از هم جدا می‌سازد ـ پوشیده است. به عنوان اعتراض گفت: «این جامه سزاوار تو نیست. تو نمی‌بایست خود را به زیورهای دنیا آلوده سازی. از تو انتظار می‌رود که زهد بورزی و تقوا داشته باشی و خود را از دنیا دور نگه‌داری.»

امام: «می‌خواهم سخنی به تو بگویم، خوب گوش کن که از برای دنیا و آخرت تو مفید است. اگر راستی

← مبارزه کنندگان، یک سلسله افکار عالی و لطیف که شاهکار انسانیت است و دست کمتر کسی به آنها می‌رسد مورد حمله قرار می‌گیرد. مبارزه با تصوف باید به صورت مبارزه با آن بیماری و آن طرز تفکر باشد که در حدیث متن، در ضمن بیان امام صادق علیه‌السلام آمده. باید با آن مبارزه شود، در هر جا که باشد و از طرف هر جمعیت که ابراز شود، به هر نام که خوانده شود.
به هر حال، بیان امام در این داستان جامعترین بیانی است در رد این طرز تفکر، که متأسفانه شیوع عظیمی پیدا کرده، و خوشبختانه این بیان جامع، در کتب حدیث محفوظ و مضبوط مانده است.

اشتباه کرده‌ای و حقیقت نظر دین اسلام را دربارهٔ این موضوع نمی‌دانی، سخن من برای تو بسیار سودمند خواهد بود. اما اگر منظورت این است که در اسلام بدعتی بگذاری و حقایق را منحرف و وارونه سازی، مطلب دیگری است و این سخنان به تو سودی نخواهد داد. ممکن است تو وضع ساده و فقیرانهٔ رسول خدا و صحابهٔ آن حضرت را در آن زمان، پیش خود مجسم سازی و فکر کنی که یک نوع تکلیف و وظیفه‌ای برای همهٔ مسلمین تا روز قیامت هست که عین آن وضع را نمونه قرار دهند و همیشه فقیرانه زندگی کنند. اما من به تو بگویم که رسول خدا در زمانی و محیطی بود که فقر و سختی و تنگدستی بر آن مستولی بود. عموم مردم از داشتن لوازم اولیهٔ زندگی محروم بودند. وضع خاص زندگی رسول اکرم و صحابهٔ آن حضرت مربوط به وضع عمومی آن روزگار بود. ولی اگر در عصری و روزگاری وسائل زندگی فراهم شد و شرایط بهره‌برداری از موهبتهای الهی موجود گشت، سزاوارترین مردم برای بهره بردن از آن نعمتها نیکان و

صالحانند، نه فاسقان و بدکاران، مسلمانانند نه کافران.

«تو چه چیز را در من عیب شمردی؟! به خدا قسم من در عین اینکه می‌بینی که از نعمتها و موهبتهای الهی استفاده می‌کنم، از زمانی که به حد رشد و بلوغ رسیده‌ام، شب و روزی بر من نمی‌گذرد مگر آنکه مراقب هستم که اگر حقی در مالم پیدا شود فوراً آن را به موردش برسانم.»

سفیان نتوانست جواب منطق امام را بدهد، سرافکنده و شکست‌خورده بیرون رفت و به یاران و هم‌مسلکان خود پیوست و ماجرا را گفت. آنها تصمیم گرفتند که دسته‌جمعی بیایند و با امام مباحثه کنند.

جمعی به اتفاق آمدند و گفتند: «رفیق ما نتوانست خوب دلائل خودش را ذکر کند، اکنون ما آمده‌ایم با دلائل روشن خود تو را محکوم سازیم.»

امام: «دلیلهای شما چیست؟ بیان کنید.»

جمعیت: «دلیلهای ما از قرآن است.»

امام: «چه دلیلی بهتر از قرآن؟ بیان کنید، آمادهٔ شنیدنم.»

جمعیت: «ما دو آیه از قرآن را دلیل بر مدعای خودمان و درستی مسلکی که اتخاذ کرده‌ایم می‌آوریم و همین ما را کافی است. خداوند در قرآن کریم یک جا گروهی از صحابه را این‌طور ستایش می‌کند: «در عین اینکه خودشان در تنگدستی و زحمتند، دیگران را بر خویش مقدم می‌دارند. کسانی که از صفت بخل محفوظ بمانند، آنهایند رستگاران.»[۱] در جای دیگر قرآن می‌گوید: «در عین اینکه به غذا احتیاج و علاقه دارند، آن را به فقیر و یتیم و اسیر می‌خورانند.»[۲]

همینکه سخنشان به اینجا رسید، یک نفر که در حاشیهٔ مجلس نشسته بود و به سخنان آنها گوش می‌داد گفت: «آنچه من تاکنون فهمیده‌ام این است که شما خودتان هم به سخنان خود عقیده ندارید، شما این حرفها را وسیله قرار داده‌اید تا مردم را به مال

۱. «وَالَّذینَ تَبَوَّءُو الدّارَ وَالْایمانَ مِنْ قَبْلِهِمْ یُحِبّونَ مَنْ هاجَرَ اِلَیْهِمْ وَ لا یَجِدونَ فی صُدورِهِمْ حاجَةً مِمّا اُوتوا وَ یُؤْثِرونَ عَلیٰ أَنْفُسِهِمْ وَ لَوْکانَ بِهِمْ خَصاصَةٌ وَ مَنْ یوقَ شُحَّ نَفْسِهِ فَاوُلٰئِکَ هُمُ الْمُفْلِحونَ» (سورهٔ حشر، آیهٔ ۹).

۲. «وَ یُطْعِمونَ الطَّعامَ عَلیٰ حُبِّهِ مِسْکیناً وَ یَتیماً وَ أَسیراً» (سورهٔ دهر، آیهٔ ۸).

خودشان بی‌علاقه کنید تا به شما بدهند و شما عوض آنها بهره‌مند شوید، لهذا عملا دیده نشده که شما از غذاهای خوب احتراز و پرهیز داشته باشید.»

امام: «عجالتاً این حرفها را رها کنید، اینها فایده ندارد.» بعد رو به جمعیت کرد و فرمود: «اول بگویید آیا شما که به قرآن استدلال می‌کنید، محکم و متشابه و ناسخ و منسوخ قرآن را تمیز می‌دهید یا نه؟! هر کس از این امت که گمراه شد از همین راه گمراه شد که بدون اینکه اطلاع صحیحی از قرآن داشته باشد به آن تمسک کرد.»

جمعیت: «البته فی‌الجمله اطلاعاتی در این زمینه داریم ولی کاملا نه.»

امام: «بدبختی شما هم از همین است. احادیث پیغمبر هم مثل آیات قرآن است، اطلاع و شناسایی کامل لازم دارد.»

«اما آیاتی که از قرآن خواندید: این آیات بر حرمت استفاده از نعمتهای الهی دلالت ندارد. این آیات مربوط به گذشت و بخشش و ایثار است. قومی را

ستایش می‌کند که در وقت معینی دیگران را بر خودشان مقدم داشتند و مالی راکه بر خودشان حلال بود به دیگران دادند، و اگر هم نمی‌دادند گناهی و خلافی مرتکب نشده بودند. خداوند به آنان امر نکرده بود که باید چنین کنند، و البته در آن وقت نهی هم نکرده بود که نکنند؛ آنان به حکم عاطفه و احسان، خود را در تنگدستی و مضیقه گذاشتند و به دیگران دادند. خداوند به آنان پاداش خواهد داد. پس این آیات با مدعای شما تطبیق نمی‌کند، زیرا شما مردم را منع می‌کنید و ملامت می‌نمایید بر اینکه مال خودشان و نعمتهایی که خداوند به آنها ارزانی داشته استفاده کنند.

«آنها آن روز آن طور بذل و بخشش کردند، ولی بعد در این زمینه دستور کامل و جامعی از طرف خداوند رسید، حدود این کار را معین کرد. و البته این دستور که بعد رسید ناسخ عمل آنهاست، ما باید تابع این دستور باشیم نه تابع آن عمل.

«خداوند برای اصلاح حال مؤمنین و به واسطهٔ

رحمت خاص خویش، نهی کرد که شخص، خود و عائلهٔ خود را در مضیقه بگذارد و آنچه در کف دارد به دیگران ببخشد، زیرا در میان عائلهٔ شخص، ضعیفان و خردسالان و پیران فرتوت پیدا می‌شوند که طاقت تحمل ندارند. اگر بنا شود که من گردهٔ نانی که در اختیار دارم انفاق کنم، عائلهٔ من که عهده‌دار آنها هستم تلف خواهند شد. لهذا رسول اکرم صلی‌الله علیه وآله فرمود: «کسی که چند دانه خرما یا چند قرص نان یا چند دینار دارد و قصد انفاق آنها را دارد، در درجهٔ اول بر پدر و مادر خود باید انفاق کند، و در درجهٔ دوم خودش و زن و فرزندش، و در درجهٔ سوم خویشاوندان و برادران مؤمنش، و در درجهٔ چهارم خیرات و مبرّات.» این چهارمی بعد از همهٔ آنهاست. رسول خدا وقتی که شنید مردی از انصار مرده و کودکان صغیری از او باقی مانده و او دارایی مختصر خود را در راه خدا داده است فرمود: «اگر قبلا به من اطلاع داده بودید، نمی‌گذاشتم او را در قبرستان مسلمین دفن کنند. او کودکانی باقی می‌گذارد که دستشان پیش مردم دراز باشد!!»

«پدرم امام باقر برای من نقل کرد که رسول خدا فرموده است: «همیشه در انفاقات خود از عائلهٔ خود شروع کنید، به ترتیب نزدیکی، که هر که نزدیکتر است مقدمتر است.»

«علاوه بر همهٔ اینها، در نص قرآن مجید از روش و مسلک شما نهی می‌کند، آنجا که می‌فرماید:

«متقین کسانی هستند که در مقام انفاق و بخشش نه تندروی می‌کنند و نه کندروی، راه اعتدل و میانه را پیش می‌گیرند.»[۱]

«در آیات زیادی از قرآن نهی می‌کند از اسراف و تندروی در بذل و بخشش، همان‌طور که از بخل و خسّت نهی می‌کند. قرآن برای این کار حد وسط و میانه‌روی را تعیین کرده است، نه اینکه انسان هر چه دارد به دیگران بخشد و خودش تهیدست بماند، آنگاه دست به دعا بردارد که خدایا به من روزی بده. خداوند

---

۱. «اَلَّذینَ اِذا أَنْفَقوا لَمْ یُسْرِفوا وَلَمْ یَقْتُروا وَکانَ بَیْنَ ذٰلِکَ قَواماً» (سورهٔ فرقان، آیهٔ ۶۷).

اینچنین دعایی را هرگز مستجاب نمی‌کند، زیرا پیغمبر اکرم فرمود: «خداوند دعای چند دسته را مستجاب نمی‌کند:

الف. کسی که از خداوند بدی برای پدر و مادر خود بخواهد.

ب. کسی که مالش را به قرض داده، از طرف، شاهد وگواه و سندی نگرفته باشد و او مال را خورده است. حالا این شخص دست به دعا برداشته از خداوند چاره می‌خواهد. البته دعای این آدم مستجاب نمی‌شود، زیرا او به دست خودش راه چاره را از بین برده و مال خویش را بدون سند وگواه به او داده است.

ج. کسی که از خداوند دفع شر زنش را بخواهد، زیرا چارهٔ این کار در دست خود شخص است، او می‌تواند اگر واقعا از دست این زن ناراحت است عقد ازدواج را با طلاق فسخ کند.

د. آدمی که در خانهٔ خود نشسته و دست روی دست گذاشته و از خداوند روزی می‌خواهد. خداوند در جواب این بندهٔ طمعکار جاهل می‌گوید:

«بندهٔ من! مگر نه این است که من راه حرکت و جنبش را برای تو باز کرده‌ام؟! مگر نه این است که من اعضا و جوارح صحیح به تو داده‌ام؟! به تو دست و پا و چشم و گوش و عقل داده‌ام که ببینی و بشنوی و فکر کنی و حرکت نمایی و دست بلند کنی. در خلقت همهٔ اینها هدف و مقصودی در کار بوده. شکر این نعمتها به این است که تو اینها را به کار واداری. بنابراین من بین تو و خودم حجت را تمام کرده‌ام که در راه طلب گام برداری و دستور مرا راجع به سعی و جنبش اطاعت کنی و بار دوش دیگران نباشی. البته اگر با مشیت کلی من سازگار بود به تو روزی وافر خواهم داد، و اگر هم به علل و مصالحی زندگی تو توسعه پیدا نکرد، البته تو سعی خود را کرده وظیفهٔ خویش را انجام داده‌ای و معذور خواهی بود.»

هـ. کسی که خداوند به او مال و ثروت فراوان داده و او با بذل و بخششهای زیاد آنها را از بین برده است و بعد دست به دعا برداشته که خدایا به من روزی بده. خداوند در جواب او می‌گوید:

«مگر من به تو روزی فراوان ندادم؟ چرا میانه‌روی نکردی؟!

«مگر من دستور نداده‌بودم که در بخشش باید میانه‌روی کرد؟!

«مگر من از بذل و بخششهای بی‌حساب نهی نکرده بودم؟»

و. کسی که دربارهٔ قطع رحم دعا کند و از خداوند چیزی بخواهد که مستلزم قطع رحم است (یا کسی که قطع رحم کرده بخواهد دربارهٔ موضوعی دعا کند).»

«خداوند در قرآن کریم مخصوصا به پیغمبر خویش طرز و روش بخشش را آموخت، زیرا داستانی واقع شد که مبلغی طلا پیش پیغمبر بود و او می‌خواست آنها را به مصرف فقرا برساند و میل نداشت حتی یک شب آن پول در خانه‌اش بماند، لهذا در یک روز تمام طلاها را به این و آن داد. بامداد دیگر سائلی پیدا شد و با اصرار از پیغمبر کمک می‌خواست، پیغمبر هم چیزی در دست نداشت که به سائل بدهد، از این‌رو خیلی ناراحت و غمناک شد. اینجا بود که آیهٔ قرآن

نازل شد و دستور کار را داد، آیه آمد که: «نه دستهای خود را به گردن خود ببند و نه تمام گشاده داشته باش که بعد تهیدست بمانی و مورد ملامت فقرا واقع شوی.»[۱]

«اینهاست احادیثی که از پیغمبر رسیده. آیات قرآن هم مضمون این احادیث را تأیید می‌کند، و البته کسانی که اهل قرآن و مؤمن به قرآنند به مضمون آیات قرآن ایمان دارند.

«به ابوبکر هنگام مرگ گفته شد راجع به مالت وصیتی بکن، گفت یک پنجم مالم انفاق شود و باقی متعلق به ورثه باشد. و یک پنجم کم نیست. ابوبکر به یک‌پنجم مال خویش وصیت کرد و حال آنکه مریض حق دارد در مرض موت تا یک‌سوم هم وصیت کند، و اگر می‌دانست بهتر این است از تمام حق خود استفاده کند، به یک‌سوم وصیت می‌کرد.

---

۱. «وَ لا تَجْعَلْ یَدَکَ مَغْلولَةً اِلیٰ عُنُقِکَ وَلا تَبْسُطْها کُلَّ الْبَسْطِ فَتَقْعُدَ مَلوماً مَحْسوراً» (سورهٔ اسراء، آیهٔ ۲۹).

«سلمان و ابوذر را که شما به فضل و تقوا و زهد می‌شناسید، سیره و روش آنها هم همین‌طور بود که گفتم.

«سلمان وقتی که نصیب سالانهٔ خویش را از بیت‌المال می‌گرفت، به اندازهٔ یک سال مخارج خود ـ که او را به سال دیگر برساند ـ ذخیره می‌کرد. به او گفتند: «تو با اینهمه زهد و تقوا در فکر ذخیرهٔ سال هستی؟ شاید همین امروز یا فردا بمیری و به آخر سال نرسی؟» او در جواب گفت: «شاید هم نمردم، چرا شما فقط فرض مردن را صحیح می‌دانید. یک فرض دیگر هم وجود دارد و آن اینکه زنده بمانم، و اگر زنده بمانم خرج دارم و حوائجی دارم. ای نادانها! شما از این نکته غافلید که نفس انسان اگر به مقدار کافی وسیلهٔ زندگی نداشته باشد در اطاعت حق کندی و کوتاهی می‌کند و نشاط و نیروی خود را در راه حق از دست می‌دهد، و همین‌قدر که به قدر کافی وسیله فراهم شد آرام می‌گیرد.»

«و اما ابوذر، وی چند شتر و چند گوسفند داشت که

از شیر آنها استفاده می‌کرد و احیانا اگر میلی در خود به خوردن گوشت می‌دید یا مهمانی برایش می‌رسید یا دیگران را محتاج می‌دید، از گوشت آنها استفاده می‌کرد و اگر می‌خواست به دیگران بدهد، برای خودش نیز برابر دیگران سهمی منظور می‌کرد.

«چه کسی از اینها زاهدتر بود؟ پیغمبر دربارهٔ آنان چیزها گفت که همه می‌دانید. هیچ‌گاه این اشخاص تمام دارایی خود را به نام زهد و تقوا از دست ندادند و از این راهی که شما امروز پیشنهاد می‌کنید که مردم از هرچه دارند صرف نظر کنند و خود و عائلهٔ خود را در سختی بگذارند نرفتند.

«من به شما رسما این حدیث را که پدرم از پدر و اجدادش از رسول خدا نقل کرده‌اند اخطار می‌کنم، رسول خدا فرمود:

«عجیب‌ترین چیزها حالی است که مؤمن پیدا می‌کند، که اگر بدنش با مقراض قطعه‌قطعه بشود برایش خیر و سعادت خواهد بود، و اگر هم مُلک شرق و غرب به او داده شود باز برایش خیر و سعادت است.»

«خیرِ مؤمن در گرو این نیست که حتما فقیر و تهیدست باشد؛ خیر مؤمن ناشی از روح ایمان و عقیدهٔ اوست، زیرا در هر حالی از فقر و تهیدستی یا ثروت و بی‌نیازی واقع شود، می‌داند در این حال وظیفه‌ای دارد و آن وظیفه را به‌خوبی انجام می‌دهد. این است که عجیب‌ترین چیزها حالتی است که مؤمن به خود می‌گیرد، که همهٔ پیشامدها و سختی و سستی‌ها برایش خیر و سعادت می‌شود.

«نمی‌دانم همین مقدار که امروز برای شما گفتم کافی است یا بر آن بیفزایم؟

«هیچ می‌دانید که در صدر اسلام، آن هنگام که عدهٔ مسلمانان کم بود، قانون جهاد این بود که یک نفر مسلمان در برابر ده نفر کافر ایستادگی کند، و اگر ایستادگی نمی‌کرد گناه و جرم و تخلف محسوب می‌شد، ولی بعد که امکانات بیشتری پیدا شد، خداوند به لطف و رحمت خود تخفیف بزرگی داد و این قانون را به این نحو تغییر داد که هر فرد مسلمان موظف است که فقط در برابر دو کافر ایستادگی کند نه بیشتر.

«از شما مطلبی راجع به قانون قضا و محاکم قضائی اسلامی سؤال می‌کنم: فرض کنید یکی از شما در محکمه هست و موضوع نفقهٔ زن او در بین است، و قاضی حکم می‌کند که نفقهٔ زنت را باید بدهی. در اینجا چه می‌کند؟ آیا عذر می‌آورد که بنده زاهد هستم و از متاع دنیا اعراض کرده‌ام؟! آیا این عذر موجه است؟! آیا به عقیدهٔ شما حکم قاضی به اینکه باید خرج زنت را بدهی، مطابق حق و عدالت است یا آنکه ظلم و جور است؟ اگر بگویید این حکم ظلم و ناحق است، یک دروغ واضح گفته‌اید و به همهٔ اهل اسلام با این تهمت ناروا جور و ستم کرده‌اید، و اگر بگویید حکم قاضی صحیح است، پس عذر شما باطل است و قبول دارید که طریقه و روش شما باطل است.

«مطلب دیگر: مواردی هست که مسلمان در آن موارد یک سلسله انفاقهای واجب یا غیرواجب انجام می‌دهد، مثلا زکات یا کفّاره می‌دهد. حالا اگر فرض کنیم معنای زهد اعراض از زندگی و مایحتاجهای زندگی است، و فرض کنیم همهٔ مردم مطابق دلخواه

شـــما «زاهـــد» شـــدند و از زنـــدگی و مـــایحتاج آن روگرداندند، پس تکلیف کفّارات و صدقات واجبه چـه می‌شود؟ تکلیف زکاتهای واجب ـ که به طـلا و نـقره و گوسفند و شتر و گاو و خرما و کشمش و غیره تعلق گیرد ـ چه می‌شود؟ مگر نه این است که این صدقات فرض شده که تهیدستان زندگی بهتری پیدا کنند و از مواهب زندگی بهره‌مند شوند! این خـود مـی‌رساند کـه هـدف دین و مقصود از این مقررات رسیدن به مواهب زندگی و بهره‌مند شدن از آن است. و اگر مقصود و هدف دین فقیر بودن بود و حد اعلای تربیت دینی این بود که بشر از متاع این جهان اعراض کـند و در فـقر و مسکـنت و بـیچارگی زنـدگی کـند، پس فـقرا بـه آن هـدف عـالی رسیده‌اند و نمی‌بایست به آنان چیزی داد تـا از حـال خوش و سعادتمندانهٔ خود خـارج نشـوند و آنـان نـیز چون غرق در سعادتند نباید بپذیرند.

«اساسا اگر حقیقت این است که شـما مـی‌گویید، شایسته نیست که کسی مالی را در کف نگاه دارد، باید هرچه بـه دسـتش مـی‌رسد هـمه را بـبخشد، و دیگـر

محلی برای زکات باقی نمی‌ماند.

«پس معلوم شد که شما بسیار طریقهٔ زشت و خطرناکی را پیش گرفته‌اید و به سوی بد مسلکی مردم را دعوت می‌کنید. راهی که می‌روید و مردم دیگر را هم به آن می‌خوانید، ناشی از جهالت به قرآن و اطلاع نداشتن از قرآن و از سنت پیغمبر و از احادیث پیغمبر است. اینها احادیثی نیست که قابل تشکیک باشد، احادیثی است که قرآن به صحت آنها گواهی می‌دهد. ولی شما احادیث معتبر پیغمبر را اگر با روش شما درست در نیاید رد می‌کنید، و این خود نادانی دیگری است. شما در معانی آیات قرآن و نکته‌های لطیف و شگفت‌انگیزی که از آن استفاده می‌شود تدبر نمی‌کنید. فرق بین ناسخ و منسوخ و محکم و متشابه را نمی‌دانید، امر و نهی را تشخیص نمی‌دهید.

«جواب مرا راجع به قصهٔ سلیمان‌بن داود بدهید که، از خداوند مُلکی را مسألت کرد که برای کسی بالاتر

از آن میسر نباشد[1]. خداوند هم چنان ملکی به او داد. البته سلیمان جز حق نمی‌خواست. نه خداوند در قرآن و نه هیچ فرد مؤمنی این را بر سلیمان عیب نگرفت که چرا چنین ملکی را در دنیا خواسته. همچنین است داود پیغمبر که قبل از سلیمان بود. و همچنین است داستان یوسف که به پادشاه رسما می‌گوید: «خزانه‌داری را به من بده که من، هم امینم و هم دانای کار.»[2] بعد کارش به جایی رسید که امور کشورداری مصر تا حدود یمن به او سپرده شد، و از اطراف و اکناف ـ در اثر قحطی که پیش آمد ـ می‌آمدند و آذوقه می‌خریدند و برمی‌گشتند. و البته نه یوسف میل به عمل ناحق کرد و نه خداوند در قرآن این کار را بر یوسف عیب گرفت. همچنین است قصهٔ ذوالقرنین که بنده‌ای بود که خدا را دوست می‌داشت و خدا نیز او را دوست می‌داشت. اسباب جهان دراختیارش قرار گرفت و

---

۱. «وَ هَبْ لی مُلْکاً لایَنْبَغی لِاَحَدٍ مِنْ بَعْدی» (سورهٔ ص، آیهٔ ۳۵).
۲. «قالَ اجْعَلْنی عَلیٰ خَزائِنِ الْاَرْضِ اِنّی حَفیظٌ عَلیمٌ» (سورهٔ یوسف، آیهٔ ۵۵).

مالک مشرق و مغرب جهان شد.

«ای گروه! از این راه ناصواب دست بردارید و خود را به آداب واقعی اسلام متأدب کنید. از آنچه خدا امر و نهی کرده تجاوز نکنید و از پیش خود دستور نتراشید. در مسائلی که نمی‌دانید مداخله نکنید. علم آن مسائل را از اهلش بخواهید. در صدد باشید که ناسخ را از منسوخ و محکم را از متشابه و حلال را از حرام بازشناسید. این برای شما بهتر و آسانتر و از نادانی دورتر است. جهالت را رها کنید که طرفدار جهالت زیاد است، به‌خلاف دانش که طرفداران کمی دارد. خداوند فرمود بالاتر از هر صاحب‌دانشی دانشمندی است.»[1]

۱. تحف‌العقول، صفحهٔ ۳۴۸ـ ۳۵۴، و کافی، جلد ۵، باب المعیشة، صفحهٔ ۶۵ ـ ۷۱.

۱۶ علی و عاصم

علی علیه‌السلام بعد از خاتمهٔ جنگ جمل[۱] وارد شهر بصره شد. در خلال ایامی که در بصره بود، روزی به عیادت یکی از یارانش به نام «علاءبن زیاد حارثی» رفت. ایـن مـرد خـانهٔ مـجلل و وسـیعی داشت. عـلی همینکه آن خانه را با آن عظمت و وسعت دید، بـه او

۱. جنگ جمل در نزدیکی بصره بین امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام از یک طرف و عایشه و طلحه و زبیر از طرف دیگر واقع شد. به این مناسبت «جنگ جمل» نامیده شد که عایشه در حالی که سوار بر شتر بود سپاه را رهبری می‌کرد (جمل در عربی یعنی شتر). این جنگ را عایشه و طلحه و زبیر بلافاصله بعد از استقرار خلافت بر علی علیه‌السلام و دیدن سیرت عادلانهٔ آن حضرت که امتیازی برای طبقات اشراف قائل نمی‌شد بپا کردند، و پیروزی با سپاه علی علیه‌السلام شد.

گفت: «این خانهٔ به این وسعت به چه کـار تـو در دنـیا می‌خورد، در صورتی که بـه خـانهٔ وسـیعی در آخـرت محتاجتری؟! ولی اگر بخواهی می‌توانی که همین خانهٔ وسیع دنیا را وسیله‌ای برای رسـیدن بـه خـانهٔ وسـیع آخرت قـرار دهـی؛ بـه ایـنکه در ایـن خـانه از مـهمان پذیرایی کنی، صلهٔ رحم نمایی، حقوق مسلمانان را در این خانه ظاهر و آشکارا کنی، این خانه را وسیلهٔ زنده ساختن و آشکار نمودن حقوق قرار دهی و از انـحصار مطامع شخصی و استفادهٔ فردی خارج نمایی.»

علاء: «یا امیرَالمؤمنین! من از برادرم عاصم پـیش تو شکایت دارم.»[۱]

ـ چه شکایتی داری؟

ـ تارک دنیا شده، جامهٔ کهنه پوشیده، گوشه‌گیر و منزوی شده، همه چیز و همه کس را رها کرده.

---

۱. این داستان را ابن ابی‌الحدید در شرح نهج‌البلاغه، جلد ۳، صفحهٔ ۱۹ (چاپ بیروت) نقل می‌کند، ولی به نام ربیع بن زیاد نه علاء بن زیاد؛ و ربیع را معرفی می‌کند در مواطنی و بعد می‌گوید: «واما العلاء بن زیاد الذی ذکره الرضی فلا اعرفه و لعل غیری یعرفه.»

ـ او را حاضر کنید!

عاصم را احضار کردند و آوردند. علی علیه‌السلام به او رو کرد و فرمود: «ای دشمن جان خود، شیطان عقل تو را ربوده است، چرا به زن و فرزند خویش رحم نکردی؟ آیا تو خیال می‌کنی که خدایی که نعمتهای پاکیزهٔ دنیا را برای تو حلال و روا ساخته ناراضی می‌شود از اینکه تو از آنها بهره ببری؟ تو در نزد خدا کوچکتر از این هستی.»

عاصم: «یا امیرالمؤمنین، تو خودت هم که مثل من هستی، تو هم که به خود سختی می‌دهی و در زندگی بر خود سخت می‌گیری، تو هم که جامهٔ نرم نمی‌پوشی و غذای لذیذ نمی‌خوری، بنابراین من همان کار را می‌کنم که تو می‌کنی و از همان راه می‌روم که تو می‌روی.»

ـ اشتباه می‌کنی. من با تو فرق دارم. من سمتی دارم که تو نداری. من در لباس پیشوایی و حکومتم. وظیفهٔ حاکم و پیشوا وظیفهٔ دیگری است. خداوند بر پیشوایان عادل فرض کرده که ضعیف‌ترین طبقات

ملت خود را مقیاس زندگی شخصی خود قرار دهند و آن‌طوری زندگی کنند که تهیدست‌ترین مردم زندگی می‌کنند، تا سختی فقر و تهیدستی به آن طبقه اثر نکند. بنابراین من وظیفه‌ای دارم و تو وظیفه‌ای[۱].

۱. نهج‌البلاغه، خطبهٔ ۲۰۷.

۱۷ مستمند و ثروتمند

رسول اکرم صلی‌الله علیه و آله طبق معمول در مجلس خود نشسته بود. یاران گرداگرد حضرتش حلقه زده او را مانند نگین انگشتر در میان گرفته بودند. در این بین یکی از مسلمانان ـ که مرد فقیر ژنده‌پوشی بود ـ از در رسید و طبق سنت اسلامی ـ که هر کس در هر مقامی هست، همینکه وارد مجلسی می‌شود باید ببیند هر کجا جای خالی هست همان‌جا بنشیند و یک نقطهٔ مخصوص را به عنوان اینکه شأن من چنین اقتضا می‌کند در نظر نگیرد ـ آن مرد به اطراف متوجه شد، در نقطه‌ای جایی خالی یافت، رفت و آنجا نشست. از قضا پهلوی مرد متعین و ثروتمندی

قرار گرفت. مرد ثروتمند جامه‌های خود را جمع کرد و خودش را به کناری کشید. رسول اکرم که مراقب رفتار او بود به او رو کرد و گفت:

«ترسیدی که چیزی از فقر او به تو بچسبد؟!»

ـ نه یا رسول‌الله!

ـ ترسیدی که چیزی از ثروت تو به او سرایت کند؟

ـ نه یا رسول‌الله!

ـ ترسیدی که جامه‌هایت کثیف و آلوده شود؟

ـ نه یا رسول‌الله!

ـ پس چرا پهلو تهی کردی و خودت را به کناری کشیدی؟

ـ اعتراف می‌کنم که اشتباهی مرتکب شدم و خطا کردم. اکنون به جبران این خطا و به کفارهٔ این گناه حاضرم نیمی از دارایی خودم را به این برادر مسلمان خود که درباره‌اش مرتکب اشتباهی شدم ببخشم.

مرد ژنده‌پوش: «ولی من حاضر نیستم بپذیرم.»

جمعیت: چرا؟

ـ چون می‌ترسم روزی مرا هم غرور بگیرد و با یک

برادر مسلمان خود آنچنان رفتاری بکنم که امروز این شخص با من کرد[1].

۱. اصول کافی، جلد ۲، باب فضل فقراء المسلمین، صفحهٔ ۲۶۰.

۱۸ بازاری و عابر

مردی درشت‌استخوان و بلندقامت که اندامی ورزیده و چهره‌ای آفتاب‌خورده داشت و زد و خوردهای میدان جنگ یادگاری بر چهره‌اش گذاشته و گوشهٔ چشمش را دریده بود، با قدمهای مطمئن و محکم از بازار کوفه می‌گذشت. از طرف دیگر مردی بازاری در دکانش نشسته بود. او برای آنکه موجب خندهٔ رفقا را فراهم کند، مشتی زباله به طرف آن مرد پرت کرد. مرد عابر بدون اینکه خم به ابرو بیاورد و التفاتی بکند، همان‌طور با قدمهای محکم و مطمئن به راه خود ادامه داد. همینکه دور شد یکی از رفقای مرد بازاری به او گفت: «هیچ شناختی که این مرد عابر که تو

به او اهانت کردی که بود؟!»

ـ نه، نشناختم! عابری بود مثل هزارها عابر دیگر که هر روز از جلو چشم ما عبور می‌کنند، مگر این شخص که بود؟

ـ عجب! نشناختی؟! این عابر همان فرمانده و سپهسالار معروف، مالک اشتر نخعی بود.

ـ عجب! این مرد مالک اشتر بود؟! همین مالکی که دل شیر از بیمش آب می‌شود و نامش لرزه بر اندام دشمنان می‌اندازد؟

ـ بلی مالک خودش بود.

ـ ای وای به حال من! این چه کاری بود که کردم! الآن دستور خواهد داد که مرا سخت تنبیه و مجازات کنند. همین حالا می‌دوم و دامنش را می‌گیرم و التماس می‌کنم تا مگر از تقصیر من صرف‌نظر کند.

به دنبال مالک اشتر روان شد. دید او راه خود را به طرف مسجد کج کرد. به دنبالش به مسجد رفت، دید به نماز ایستاد. منتظر شد تا نمازش را سلام داد. رفت و با تضرع و لابه خود را معرفی کرد و گفت: «من همان

کسی هستم که نادانی کردم و به تو جسارت نمودم.»

مالک: «ولی من به خدا قسم به مسجد نیامدم مگر به خاطر تو، زیرا فهمیدم تو خیلی نادان و جاهل و گمراهی، بی‌جهت به مردم آزار می‌رسانی. دلم به حالت سوخت. آمدم دربارهٔ تو دعا کنم و از خداوند هدایت تو را به راه راست بخواهم. نه، من آن‌طور قصدی که تو گمان کرده‌ای دربارهٔ تو نداشتم.»[1]

۱. سفینةالبحار، مادهٔ «شتر»، نقل از مجموعهٔ ورام.

۱۹ غزالی و راهزنان

غزالی، دانشمند شهیر اسلامی، اهل طوس بود (طوس قریه‌ای است در نزدیکی مشهد). در آن وقت، یعنی در حدود قرن پنجم هجری، نیشابور مرکز و سواد اعظم آن ناحیه بود و دارالعلم محسوب می‌شد. طلاب علم در آن نواحی برای تحصیل و درس‌خواندن به نیشابور می‌آمدند. غزالی نیز طبق معمول به نیشابور و گرگان آمد و سالها از محضر اساتید و فضلا با حرص و ولع زیاد کسب فضل نمود. و برای آنکه معلوماتش فراموش نشود و خوشه‌هایی که چیده از دستش نرود، آنها را مرتب می‌نوشت و جزوه می‌کرد. آن جزوه‌ها را که محصول سالها زحمتش بود مثل جان

شیرین دوست می‌داشت.

بعد از سالها عازم بازگشت به وطن شد. جزوه‌ها را مرتب کرده در توبره‌ای پیچید و با قافله به طرف وطن روانه شد.

از قضا قافله با یک عده دزد و راهزن برخورد. دزدان جلو قافله راگرفتند و آنچه مال و خواسته یافت می‌شد یکی‌یکی جمع کردند.

نوبت به غزالی و اثاث غزالی رسید. همینکه دست دزدان به طرف آن توبره رفت، غزالی شروع به التماس و زاری کرد و گفت: «غیر از این، هرچه دارم ببرید و این یکی را به من واگذارید.»

دزدها خیال کردند که حتما در داخل این بسته متاع گران‌قیمتی است. بسته را باز کردند، جز مشتی کاغذ سیاه‌شده چیزی ندیدند.

گفتند: «اینها چیست و به چه درد می‌خورد؟»

غزالی گفت: «هرچه هست به درد شما نمی‌خورد، ولی به درد من می‌خورد.»

ـ به چه درد تو می‌خورد؟

ـ اینها ثمرهٔ چند سال تحصیل من است. اگر اینها را از من بگیرید، معلوماتم تباه می‌شود و سالها زحمتم در راه تحصیل علم به هدر می‌رود.

ـ راستی معلومات تو همین است که در اینجاست؟

ـ بلی.

ـ علمی که جایش توی بقچه و قابل دزدیدن باشد، آن علم نیست، برو فکری به حال خود بکن.

این گفتهٔ سادهٔ عامیانه، تکانی به روحیهٔ مستعد و هوشیار غزالی داد. او که تا آن‌روز فقط فکر می‌کرد که طوطی‌وار از استاد بشنود و در دفاتر ضبط کند، بعد از آن در فکر افتاد که کوشش کند تا مغز و دماغ خود را با تفکر پرورش دهد و بیشتر فکر کند و تحقیق نماید و مطالب مفید را در دفتر ذهن خود بسپارد.

غزالی می‌گوید: «من بهترین پندها را، که راهنمای زندگی فکری من شد، از زبان یک دزد راهزن شنیدم.»[1]

---

۱. غزالی‌نامه، صفحهٔ ۱۱۶.

۲۰ ابن‌سینا و ابن مسکویه

ابوعلی بن سینا هنوز به سن بیست سال نرسیده بود که علوم زمان خود را فراگرفت و در علوم الهی و طبیعی و ریاضی و دینی زمان خود سرآمد عصر شد. روزی به مجلس درس ابوعلی بن مسکویه، دانشمند معروف آن زمان، حاضر شد. با کمال غرور گردویی را به جلو ابن‌مسکویه افکند و گفت: «مساحت سطح این را تعیین کن.»

ابن‌مسکویه جزوه‌هایی از یک کتاب که در علم اخلاق و تربیت نوشته بود (کتاب **طهارة‌الاعراق**) به جلو ابن‌سینا گذاشت و گفت: «تو نخست اخلاق خود را اصلاح کن تا من مساحت سطح گردو را تعیین کنم. تو

به اصلاح اخلاق خود محتاجتری از من به تعیین مساحت سطح این گردو.»

بوعلی از این گفتار شرمسار شد و این جمله راهنمای اخلاقی او در همهٔ عمر قرار گرفت[1].

۱. تاریخ علوم عقلی در اسلام، صفحهٔ ۲۱۱.

۲۱ نصیحت زاهد

گرمی هوای تابستان شدت کرده بود. آفتاب بر مدینه و باغها و مزارع اطراف مدینه به شدت می‌تابید. در این حال مردی به نام محمدبن منکدر ـ که خود را از زهّاد و عبّاد و تارک دنیا می‌دانست ـ تصادفاً به نواحی بیرون مدینه آمد، ناگهان چشمش به مرد فربه و درشت‌اندامی افتاد که معلوم بود در این وقت برای سرکشی و رسیدگی به مزارع خود بیرون آمده و به واسطهٔ فربهی و خستگی به کمک چند نفر که اطرافش هستند و معلوم است کس و کارهای خود او هستند راه می‌رود.

با خود اندیشید: این مرد کیست که در این هوای

گرم خود را به دنیا مشغول ساخته است؟! نزدیکترشد، عجب! این مرد محمدبن علی بن‌الحسین (امام باقر) است! این مرد شریف، دیگر چرا دنیا را پی‌جویی می‌کند؟! لازم شد نصیحتی بکنم و او را از این روش باز دارم.

نزدیک آمد و سلام داد. امام باقر نفس‌زنان و عرق‌ریزان جواب سلام داد.

ـ «آیا سزاوار است مرد شریفی مثل شما در طلب دنیا بیرون بیاید، آنهم در چنین وقتی و در چنین گرمایی، خصوصا با این اندام فربه که حتما باید متحمل رنج فراوان بشوید؟!

«چه کسی از مرگ خبر دارد؟ کی می‌داند که چه وقت می‌میرد؟ شاید همین الآن مرگ شما رسید. اگر خدای نخواسته در همچو حالی مرگ شما فرا رسد، چه وضعی برای شما پدید خواهد آمد؟! شایستهٔ شما نیست که دنبال دنیا بروید و با این تن فربه در این روزهای گرم این مقدار متحمل رنج و زحمت بشوید؛ خیر، خیر، شایستهٔ شما نیست.»

امام باقر دستها را از دوش کسان خود برداشت و به دیوار تکیه کرد و گفت: «اگر مرگ من در همین حال برسد و من بمیرم، در حال عبادت و انجام وظیفه از دنیا رفته‌ام، زیرا این کار عین طاعت و بندگی خداست. تو خیال کرده‌ای که عبادت منحصر به ذکر و نماز و دعاست. من زندگی و خرج دارم، اگر کار نکنم و زحمت نکشم، باید دست حاجت به سوی تو و امثال تو دراز کنم. من در طلب رزق می‌روم که احتیاج خود را از کس و ناکس سلب کنم. وقتی باید از فرا رسیدن مرگ ترسان باشم که در حال معصیت و خلافکاری و تخلف از فرمان الهی باشم، نه در چنین حالی که در حال اطاعت امر حق هستم که مرا موظف کرده بار دوش دیگران نباشم و رزق خود را خودم تحصیل کنم.»

زاهد: «عجب اشتباهی کرده بودم! من پیش خود خیال کردم که دیگری را نصیحت کنم، اکنون متوجه شدم که خودم در اشتباه بوده‌ام و روش غلطی را

می‌پیموده‌ام و احتیاج کاملی به نصیحت داشته‌ام.»[۱]

۱. بحارالانوار، چاپ کمپانی، جلد ۱۱، حالات امام باقر، صفحهٔ ۸۲.

۲۲ در بزم خلیفه

متوکل، خلیفه سفاک و جبار عباسی، از توجه معنوی مردم به امام هادی علیه‌السلام بیمناک بود و از اینکه مردم به طیب خاطر حاضر بودند فرمان او را اطاعت کنند رنج می‌برد. سعایت‌کنندگان هم به او گفتند ممکن است علی‌بن محمد (امام هادی) باطناً قصد انقلاب داشته باشد و بعید نیست اسلحه و یا لااقل نامه‌هایی که دالّ بر مطلب باشد در خانه‌اش پیدا شود. لهذا متوکل یک شب بی‌خبر و بدون سابقه، بعد از آنکه نیمی از شب گذشته و همهٔ چشمها به خواب رفته و هر کسی در بستر خویش استراحت کرده بود، عده‌ای از دژخیمان و اطرافیان خود را فرستاد به خانهٔ امام که

خانه‌اش را تفتیش کنند و خود امام را هم حاضر نمایند. متوکل این تصمیم را در حالی گرفت که بزمی تشکیل داده مشغول می‌گساری بود. مأمورین سرزده وارد خانهٔ امام شدند و اول به سراغ خودش رفتند. او را دیدند که اتاقی را خلوت کرده و فرش اتاق را جمع کرده، بر روی ریگ و سنگریزه نشسته به ذکر خدا و راز و نیاز با ذات پروردگار مشغول است. وارد سایر اتاقها شدند، از آنچه می‌خواستند چیزی نیافتند. ناچار به همین مقدار قناعت کردند که خود امام را به حضور متوکل ببرند.

وقتی که امام وارد شد، متوکل در صدر مجلس بزم نشسته مشغول می‌گساری بود. دستور داد که امام پهلوی خودش بنشیند. امام نشست. متوکل جام شرابی که در دستش بود به امام تعارف کرد. امام امتناع کرد و فرمود:

«به خدا قسم که هرگز شراب داخل خون و گوشت من نشده، مرا معاف بدار.»

متوکل قبول کرد، بعد گفت: «پس شعر بخوان و با

خواندن اشعار نغز و غزلیات آبدار محفل ما را رونق ده.»

فرمود: «من اهل شعر نیستم و کمتر، از اشعار گذشتگان حفظ دارم.»

متوکل گفت: «چاره‌ای نیست، حتما باید شعر بخوانی.»

امام شروع کرد به خواندن اشعاری[1] که مضمونش این است:

«قله‌های بلند را برای خود منزلگاه کردند، و

---

۱. باتوا علی قلل الاجبال تحرسهم
غلب الرجال فلم تنفعهم القلل
و استنزلوا بعد عز عن معاقلهم
و اسکنوا حفراً یا بئس ما نزلوا
ناداهم صارخ من بعد دفنهم
این الاساور و التیجان والحلل
این الوجوه لتی کانت منعمة
من دونها تضرب الاستار والکلل
فافصح القبر عنهم حین سائلهم
تلک الوجوه علیها الدود تنتقل
قد طال ما اکلوا دهراً و ما شربوا
فأصبحوا الیوم بعد الاکل قد اکلوا

همواره مـردان مسـلح در اطـراف آنـها بـودند و آنـها را نگهبانی می‌کردند، ولی هیچ‌یک از آنها نتوانست جلو مرگ را بگیرد و آنها را از گزند روزگار محفوظ بدارد.»

«آخرالامر از دامن آن قله‌های منیع و از داخل آن حصنهای محکم و مستحکم به داخل گودالهـای قـبر پایین کشیده شدند، و با چه بدبختی بـه آن گـودالهـا فرود آمدند!»

«در این حال منادی فریاد کرد و به آنها بانگ زد که: کجا رفت آن زینتها و آن تاجها و هیمنه‌ها و شکوه و جلالها؟»

«کجا رفت آن چهره‌های پروردهٔ نعمتها که همیشه از روی ناز و نخوت، در پس پرده‌های الوان، خـود را از انظار مردم مخفی نگاه می‌داشت؟»

«قبر عاقبت آنـها را رسـوا سـاخت. آن چـهره‌های نعمت‌پرورده عاقبةالامر جولانگاه کرمهای زمـین شـد که بر روی آنها حرکت می‌کنند!»

«زمان درازی دنیا را خـوردند و آشـامیدند و هـمه چیز را بلعیدند، ولی امـروز هـمانها کـه خـورندهٔ هـمهٔ

چیزها بودند مأکول زمین و حشرات زمین واقع شده‌اند!»

صدای امام با طنین مخصوص و با آهنگی که تا اعماق روح حاضرین و از آن‌جمله خود متوکل نفوذ کرد این اشعار را به پایان رسانید. نشئهٔ شراب از سر می‌گساران پرید. متوکل جام شراب را محکم به زمین کوفت و اشکهایش مثل باران جاری شد.

به این ترتیب آن مجلس بزم درهم ریخت و نور حقیقت توانست غبار غرور و غفلت را، ولو برای مدتی کوتاه، از یک قلب پرقساوت بزداید[1].

۱. بحارالانوار، ج ۲، احوال امام هادی، ص ۱۴۹.

۲۳ نماز عید

مأمون، خلیفهٔ باهوش و باتدبیر عباسی، پس از آنکه برادرش محمد امین را شکست داد و از بین برد و تمام منطقهٔ وسیع خلافت آن روز تحت سیطره و نفوذش واقع شد، هنوز در مرو (که جزء خراسان آن روز بود) به سر می‌برد که نامه‌ای به امام رضا علیه‌السلام در مدینه نوشت و آن حضرت را به مرو احضار کرد. حضرت رضا عذرهایی آورد و به دلایلی از رفتن به مرو معذرت خواست. مأمون دست‌بردار نبود. نامه‌هایی پشت سر یکدیگر نوشت، تا آنجا که بر امام روشن شد که خلیفه دست‌بردار نیست.

امام رضا از مدینه حرکت کرد و به مرو آمد. مأمون

پیشنهاد کرد که بیا و امر خلافت را به عهده بگیر. امام رضا که ضمیر مأمون را از اول خوانده بود و می‌دانست که این مطلب صد درصد جنبهٔ سیاسی دارد، به هیچ‌نحو زیر بار این پیشنهاد نرفت.

مدت دو ماه این جریان ادامه پیدا کرد، از یک طرف اصرار و از طرف دیگر امتناع و انکار.

آخرالامر مأمون که دید این پیشنهاد پذیرفته نمی‌شود، موضوع ولایت‌عهد را پیشنهاد کرد. این پیشنهاد را امام با این شرط قبول کرد که صرفا جنبهٔ تشریفاتی داشته باشد و امام مسؤولیت هیچ‌کاری را به عهده نگیرد و در هیچ کاری دخالت نکند. مأمون هم پذیرفت.

مأمون از مردم بر این امر بیعت گرفت. به شهرها بخشنامه کرد و دستور داد به نام امام سکه زدند و در منابر به نام امام خطبه خواندند.

روز عیدی رسید (عید قربان)، مأمون فرستاد پیش امام و خواهش کرد که: در این عید شما بروید و نماز عید را با مردم بخوانید، تا برای مردم اطمینان

بیشتری در این کار پیدا شود. امام پیغام داد که: «پیمان ما بر این بوده که در هیچ کار رسمی دخالت نکنم، بنابراین از این کار معذرت می‌خواهم.»

مأمون جواب فرستاد: مصلحت در این است که شما بروید تا موضوع ولایت‌عهد کاملا تثبیت شود. آن‌قدر اصرار و تأکید کرد که آخرالامر امام فرمود: «مرا معاف بداری بهتر است و اگر حتما باید بروم، من همان‌طور این فریضه را ادا خواهم کرد که رسول خدا و علی‌بن ابی‌طالب ادا می‌کرده‌اند.»

مأمون گفت: «اختیار با خود تو است، هرطور می‌خواهی عمل کن.»

بامداد روز عید، سران سپاه و طبقات اعیان و اشراف و سایر مردم، طبق معمول و عادتی که در زمان خلفا پیدا کرده بودند، لباسهای فاخر پوشیدند و خود را آراسته بر اسبهای زین و یراق‌کرده، پشت در خانهٔ امام، برای شرکت در نماز عید حاضر شدند. سایر مردم نیز در کوچه‌ها و معابر خود را آماده کردند و منتظر موکب با جلالت مقام ولایت‌عهد بودند که در رکابش

حرکت کرده به مصلّیٰ بروند. حتی عدهٔ زیادی مرد و زن در پشت‌بامها آمده بودند تا عظمت و شوکت موکب امام را از نزدیک مشاهده کنند. و همه منتظر بودند که کی در خانهٔ امام باز و موکب همایونی ظاهر می‌شود.

از طرف دیگر حضرت رضا همان‌طور که قبلا از مأمون پیمان گرفته بود، با این شرط حاضر شده بود در نماز عید شرکت کند که آن طور مراسم را اجرا کند که رسول خدا و علی مرتضی اجرا می‌کردند، نه آن‌طور که بعدها خلفا عمل کردند. لهذا اول صبح غسل کرد و دستار سپیدی بر سر بست، یک سر دستار را جلو سینه انداخت و یک سر دیگر را میان دو شانه، پاها را برهنه کرد، دامن جامه را بالا زد، و به کسان خود گفت شما هم این‌طور بکنید. عصایی در دست گرفت که سر آهنین داشت. به اتفاق کسانش از خانه بیرون آمد و طبق سنت اسلامی در این روز، با صدای بلند گفت:

«الله اکبر، الله اکبر»

جمعیت با او به گفتن این ذکر هم‌آواز شدند و چنان جمعیت با شور و هیجان هماهنگ تکبیر گفتند

که گویی از زمین و آسمان و در و دیوار این جمله به گوش می‌رسید. لحظه‌ای جلو در خانه توقف کرد و این ذکر را با صدای بلند گفت:

«الله اکبر، الله اکبر، الله اکبر علی ما هدانا، الله اکبر علی ما رزقنا من بهیمة الانعام، الحمد لله علی ما اَبلانا»

تمام مردم با صدای بلند هماهنگ یکدیگر این جمله را تکرار می‌کردند، در حالی که همه به شدت می‌گریستند و اشک می‌ریختند و احساساتشان به شدت تهییج شده بود. سران سپاه و افسران که با لباس رسمی آمده بر اسبها سوار بودند و چکمه به پا داشتند، خیال می‌کردند مقام ولایت‌عهد با تشریفات سلطنتی و لباسهای فاخر و سوار بر اسب بیرون خواهد آمد. همینکه امام را در آن وضع ساده و پیاده و توجه به خدا دیدند، آنچنان تحت‌تأثیر احساسات خود قرار گرفتند که اشک‌ریزان صدا را به تکبیر بلند کردند و با شتاب خود را از مرکبها به زیر افکندند و بی‌درنگ چکمه‌ها را

از پا درآوردند. هر کس چاقویی می‌یافت تا بند چکمه‌ها را پاره کند و برای بازکردن آن معطل نشود، خود را از دیگران خوشبخت‌تر می‌دانست.

طولی نکشید که شهر مرو پر از ضجّه و گریه شد، یکپارچه احساسات و هیجان و شور و نوا شد. امام رضا بعد از هر ده گام که برمی‌داشت، می‌ایستاد و چهار بار تکبیر می‌گفت و جمعیت با صدای بلند و با گریه و هیجان او را مشایعت می‌کردند. جلوه و شکوه معنا و حقیقت چنان احساسات مردم را برانگیخته بود که جلوه‌ها و شکوههای مظاهر مادی ـ که مردم انتظار آن را می‌کشیدند ـ از خاطرها محو شد. صفوف جمعیت با حرارت و شور به طرف مصلی حرکت می‌کرد.

خبر به مأمون رسید. نزدیکانش به او گفتند اگر چند دقیقهٔ دیگر این وضع ادامه پیدا کند و علی‌بن موسی به مصلی برسد، خطر انقلاب هست. مأمون بر خود لرزید. فورا فرستاد پیش حضرت و تقاضا کرد که برگردید، زیرا ممکن است ناراحت بشوید و صدمه بخورید. امام کفش و جامهٔ خود را خواست و پوشید و

مراجعت کرد، و فرمود: «من که اول گفتم از این کار معذورم بدارید.»[1]

۱. بحارالانوار، جلد ۱۲، حالات حضرت رضا، صفحهٔ ۳۹.

۲۶ گوش به دعای مادر

در آن شب، همه‌اش بـه کـلمات مـادرش ـ کـه در گوشه‌ای از اتاق رو بـه طـرف قـبله کـرده بـود ـ گـوش می‌داد. رکوع و سجود و قیام و قعود مادر را در آن شب، که شب جمعه بود، تحت نظر داشت. بـا ایـنکه هـنوز کودک بود، مراقب بود ببیند مادرش که اینهمه دربارهٔ مردان و زنان مسلمان دعای خیر می‌کند و یک‌یک را نام می‌برد و از خدای بزرگ برای هر یک از آنها سعادت و رحمت و خیر و برکت می‌خواهد، برای شخص خود از خداوند چه چیزی مسألت می‌کند؟

امام حسن آن شب را تا صبح نخوابیده و مراقب کار مادرش صدّیقهٔ مرضیه عـلیهاالسـلام بـود و هـمه‌اش

منتظر بود که ببیند مادرش دربارهٔ خود چگونه دعا می‌کند و از خداوند برای خود چه خیر و سعادتی می‌خواهد؟

شب صبح شد و به عبادت و دعا دربارهٔ دیگران گذشت و امام حسن حتی یک کلمه نشنید که مادرش برای خود دعا کند. صبح به مادر گفت: «مادرجان! چرا من هرچه گوش کردم تو دربارهٔ دیگران دعای خیر کردی و دربارهٔ خودت یک کلمه دعا نکردی؟»

مادر مهربان جواب داد: «پسرک عزیزم! اول همسایه، بعد خانهٔ خود.»[1]

۱. «یا بنیّ الجار ثم‌الدار»: بحارالانوار، ج ۱۰ / ص ۲۵.

۲۵ در محضر قاضی

شاکی شکایت خود را به خلیفهٔ مقتدر وقت، عمر بن‌الخطاب، تسلیم کرد. طرفین دعوا باید حاضر شوند و دعوا طرح شود. کسی که از او شکایت شده بود امیرالمؤمنین علی‌بن ابی‌طالب علیه‌السلام بود. عمر هر دو طرف را خواست و خودش در مسند قضا نشست. طبق دستور اسلامی، دو طرف دعوا باید پهلوی یکدیگر بنشینند و اصل «تساوی در مقابل دادگاه» محفوظ بماند. خلیفه مدعی را به نام خواند، و امر کرد در نقطهٔ معینی روبروی قاضی بایستد. بعد رو کرد به علی و گفت: «یا اباَالحسن! پهلوی مدعی خودت قرار بگیر.» به شنیدن این جمله، چهرهٔ علی درهم و آثار

ناراحتی در قیافه‌اش پیدا شد. خلیفه گفت: «یا علی! میل نداری پهلوی طرف مخاصمهٔ خویش بایستی؟»

علی: «ناراحتی من از این نبود که باید پهلوی طرف دعوای خود بایستم؛ برعکس، ناراحتی من از این بود که تو کاملا عدالت را مراعات نکردی، زیرا مرا با احترام نام بردی و به کنیه خطاب کردی و گفتی «یا اباالحسن»، اما طرف مرا به همان نام عادی خواندی. علت تأثر و ناراحتی من این بود.»[1]

---

۱. الامام علی، صوت‌العدالة الانسانیة، صفحهٔ ۴۹، و رجوع شود به شرح نهج‌البلاغهٔ ابن ابی‌الحدید، چاپ ← بیروت، ج ۴ / ص ۱۸۵.

۲۶ در سرزمین منا

مردمی که به حج رفته بودند، در سرزمین منا جمع بودند. امام صادق علیه‌السلام و گروهی از یاران، لحظه‌ای در نقطه‌ای نشسته از انگوری که در جلوشان بود می‌خوردند.

سائلی پیدا شد و کمک خواست. امام مقداری انگور برداشت و خواست به سائل بدهد. سائل قبول نکرد و گفت: «به من پول بدهید.» امام گفت: «خیر است، پولی ندارم.» سائل مأیوس شد و رفت.

سائل، بعد از چند قدم که رفت پشیمان شد و گفت: «پس همان انگور را بدهید.» امام فرمود: «خیر است» و آن انگور را هم به او نداد.

طولی نکشید سائل دیگری پیدا شد و کمک خواست. امام برای او هم یک خوشهٔ انگور برداشت و داد. سائل انگور را گرفت و گفت: «سپاس خداوند عالمیان را که به من روزی رساند.» امام با شنیدن این جمله او را امر به توقف داد و سپس هر دو مشت را پر از انگور کرد و به او داد. سائل برای بار دوم خدا را شکر کرد.

امام باز هم به او گفت: «بایست و نرو.» سپس به یکی از کسانش که آنجا بود رو کرد و فرمود: «چقدر پول همراهت هست؟» او جستجو کرد، در حدود بیست درهم بود. به امر امام به سائل داد. سائل برای سومین بار زبان به شکر پروردگار گشود و گفت: «سپاس منحصرا برای خداست. خدایا منعم تویی و شریکی برای تو نیست.»

امام بعد از شنیدن این جمله جامهٔ خویش را از تن کند و به سائل داد. در اینجا سائل لحن خود را عوض کرد و جمله‌ای تشکرآمیز نسبت به خود امام گفت. امام بعد از آن دیگر چیزی به او نداد و او رفت.

یاران و اصحاب که در آنجا نشسته بودند گفتند: «ما چنین استنباط کردیم که اگر سائل همچنان به شکر و سپاس خداوند ادامه می‌داد، باز هم امام به او کمک می‌کرد، ولی چون لحن خود را تغییر داد و از خود امام تمجید و سپاسگزاری کرد، دیگر کمک ادامه نیافت.»[۱]

۱. بحارالانوار، ج ۱۱، حالات امام صادق، ص ۱۱۶.

۲۷ وزنه‌برداران

جوانان مسلمان سرگرم زورآزمایی و مسابقهٔ وزنه‌برداری بودند. سنگ بزرگی آنجا بود که مقیاس قوّت و مردانگی جوانان به شمار می‌رفت و هر کس آن را به قدر توانایی خود حرکت می‌داد. در این هنگام رسول اکرم رسید و پرسید:

«چه می‌کنید؟»

ـ داریم زورآزمایی می‌کنیم. می‌خواهیم ببینیم کدام‌یک از ما قویتر و زورمندتر است.

ـ میل دارید که من بگویم چه کسی از همه قویتر و نیرومندتر است؟

ـ البته، چه از این بهتر که رسول خدا داور مسابقه

باشد و نشان افتخار را او بدهد.

افراد جمعیت همه منتظر و نگران بودند که رسول اکرم کدام‌یک را به عنوان قهرمان معرفی خواهد کرد؟ عده‌ای بودند که هر یک پیش خود فکر می‌کردند الآن رسول خدا دست او را خواهد گرفت و به‌عنوان قهرمان مسابقه معرفی خواهد کرد.

رسول اکرم: «از همه قویتر و نیرومندتر آن‌کس است که اگر از یک چیزی خوشش آمد و مجذوب آن شد، علاقهٔ به آن چیز او را از مدار حق و انسانیت خارج نسازد و به زشتی آلوده نکند؛ و اگر در موردی عصبانی شد و موجی از خشم در روحش پیدا شد، تسلط بر خویشتن را حفظ کند، جز حقیقت نگوید و کلمه‌ای دروغ یا دشنام بر زبان نیاورد؛ و اگر صاحب قدرت و نفوذ گشت و مانعها و رادعها از جلویش برداشته شد، زیاده از میزانی که استحقاق دارد دست‌درازی نکند.»[1]

---

۱. وسائل، ج ۲ / ص ۴۶۹.

۲۸ تازه مسلمان

دو همسایه که یکی مسلمان و دیگری نصرانی بود گاهی با هم راجع به اسلام سخن می‌گفتند. مسلمان که مرد عابد و متدینی بود آنقدر از اسلام توصیف و تعریف کرد که همسایهٔ نصرانی‌اش به اسلام متمایل شد و قبول اسلام کرد.

شب فرا رسید. هنگام سحر بود که نصرانی تازه‌مسلمان دید درِ خانه‌اش را می‌کوبند. متحیر و نگران پرسید:

«کیستی؟»

از پشت در صدا بلند شد: من فلان شخصم، و خودش را معرفی کرد. همان همسایهٔ مسلمانش بود

که به دست او به اسلام تشرف حاصل کرده بود.

ـ در این وقت شب چکار داری؟

ـ زود وضو بگیر و جامه‌ات را بپوش که برویم مسجد برای نماز.

تازه‌مسلمان برای اولین بار در عمر خویش وضو گرفت و به دنبال رفیق مسلمانش روانهٔ مسجد شد. هنوز تا طلوع صبح خیلی باقی بود. موقع نافلهٔ شب بود. آنقدر نماز خواندند تا سپیده دمید و موقع نماز صبح رسید. نماز صبح را خواندند و مشغول دعا و تعقیب بودند که هوا کاملا روشن شد. تازه‌مسلمان حرکت کرد که برود به منزلش، رفیقش گفت:

«کجا می‌روی؟»

ـ می‌خواهم برگردم به خانه‌ام. فریضهٔ صبح را که خواندیم، دیگر کاری نداریم.

ـ مدت کمی صبر کن و تعقیب نماز را بخوان تا خورشید طلوع کند.

ـ بسیار خوب.

تازه‌مسلمان نشست و آنقدر ذکر خدا کرد تا

خورشید دمید. برخاست که برود، رفیق مسلمانش قرآنی به او داد و گفت: «فعلا مشغول تلاوت قرآن باش تا خورشید بالا بیاید، و من توصیه می‌کنم که امروز نیت روزه کن، نمی‌دانی روزه چقدر ثواب و فضیلت دارد!»

کم‌کم نزدیک ظهر شد. گفت: «صبر کن، چیزی به ظهر نمانده، نماز ظهر را در مسجد بخوان.» نماز ظهر خوانده شد. به او گفت: «صبر کن، طولی نمی‌کشد که وقت فضیلت نماز عصر می‌رسد، آن را هم در وقت فضیلتش بخوانیم.» بعد از خواندن نماز عصر گفت: «چیزی از روز نمانده.» او را نگاه داشت تا وقت نماز مغرب رسید. تازه‌مسلمان بعد از نماز مغرب حرکت کرد که برود افطار کند. رفیق مسلمانش گفت: «یک نماز بیشتر باقی نمانده و آن نماز عشاء است. صبر کن تا حدود یک ساعت از شب گذشته.» وقت نماز عشاء (وقت فضیلت) رسید و نماز عشاء هم خوانده شد. تازه‌مسلمان حرکت کرد و رفت.

شب دوم هنگام سحر بود که باز صدای در را شنید

که می‌کوبند، پرسید: «کیست؟»

ـ من فلان شخص همسایه‌ات هستم، زود وضو بگیر و جامه‌ات را بپوش که به اتفاق هم به مسجد برویم.

ـ من همان دیشب که از مسجد برگشتم، از این دین استعفا کردم. برو یک آدم بیکارتری از من پیدا کن که کاری نداشته باشد و وقت خود را بتواند در مسجد بگذراند. من آدمی فقیر و عیالمندم، باید دنبال کار و کسب روزی بروم.

□

امام صادق بعد از اینکه این حکایت را برای اصحاب و یاران خود نقل کرد، فرمود: «به این ترتیب آن مرد عابد سختگیر، بیچاره‌ای را که وارد اسلام کرده بود خودش از اسلام بیرون کرد. بنابراین شما همیشه متوجه این حقیقت باشید که بر مردم تنگ نگیرید، اندازه و طاقت و توانایی مردم را در نظر بگیرید. تا می‌توانید کاری کنید که مردم متمایل به دین شوند و فراری نشوند. آیا نمی‌دانید که روش سیاست اموی بر

سختگیری و عنف و شدت است ولی راه و روش ما بر نـرمی و مـدارا و حسـن مـعاشرت و بـه دست آوردن دلهاست؟»[۱]

۱. وسائل، جلد ۲، صفحهٔ ۴۹۴، باب «استحباب الرفق علی المؤمنین»، حدیث ۳ و حدیث ۹.

۲۹ سفرهٔ خلیفه

شریک بن عبدالله نخعی، از فقهای معروف قرن دوم هجری، به علم و تقوا معروف بود. مهدی بن منصور، خلیفهٔ عباسی، علاقهٔ فراوان داشت که منصب «قضا» را به او واگذار کند، ولی شریک‌بن عبدالله برای آنکه خود را از دستگاه ظلم دور نگاه دارد زیر این بار نمی‌رفت. نیز خلیفه علاقه‌مند بود که «شریک» را معلم خصوصی فرزندان خود قرار دهد تا به آنها علم حدیث بیاموزد. شریک این کار را نیز قبول نمی‌کرد و به همان زندگی آزاد و فقیرانه‌ای که داشت قانع بود.

روزی خلیفه او را طلبید و به او گفت: «باید امروز یکی از این سه کار را قبول کنی: یا عهده‌دار منصب

«قضا» بشوی، یا کار تعلیم و تربیت فرزندان مرا قبول کنی، یا آنکه همین امروز ناهار با ما باشی و بر سر سفرهٔ ما بنشینی.»

شریک با خود فکری کرد و گفت: حالا که اجبار و اضطرار است، البته از این سه کار، سومی بر من آسانتر است.

خلیفه ضمنا به مدیر مطبخ دستور داد که امروز لذیذترین غذاها را برای شریک تهیه کن. غذاهای رنگارنگ از مغز استخوانِ آمیخته به نبات و عسل تهیه کردند و سر سفره آوردند.

شریک که تا آن وقت همچو غذایی نخورده و ندیده بود، با اشتهای کامل خورد. خوانسالار آهسته بیخ گوش خلیفه گفت: «به خدا قسم که دیگر این مرد روی رستگاری نخواهد دید.»

طولی نکشید که دیدند شریک، هم عهده‌دار تعلیم فرزندان خلیفه شده و هم منصب «قضا» را قبول کرده و برایش از بیت‌المال مقرری نیز معین شد.

روزی با متصدی پرداخت حقوق حرفش شد.

متصدی به او گفت: «تو که گندم به ما نفروخته‌ای که اینقدر سماجت می‌کنی؟»

شریک گفت: «چیزی از گندم بهتر به شما فروخته‌ام، من دین خود را فروخته‌ام.»[۱]

۱. مروج‌الذهب مسعودی، جلد ۲، حالات مهدی عباسی.

۳۰ شکایت همسایه

شخصی آمد حضور رسول اکرم و از همسایه‌اش شکایت کرد که مرا اذیت می‌کند و از من سلب آسایش کرده.

رسول اکرم فرمود: «تحمل کن و سر و صدا علیه همسایه‌ات راه نینداز، بلکه روش خود را تغییر دهد.»

بعد از چندی دومرتبه آمد و شکایت کرد. این دفعه نیز رسول اکرم فرمود: «تحمل کن.»

برای سومین بار آمد و گفت: «یا رسول‌الله این همسایهٔ من دست از روش خویش برنمی‌دارد و همان‌طور موجبات ناراحتی من و خانواده‌ام را فراهم می‌سازد.»

این دفعه رسول اکرم به او فرمود: «روز جمعه که رسید، برو اسباب و اثاث خودت را بیرون بیاور و سر راه مردم که می‌آیند و می‌روند و می‌بینند بگذار، مردم از تو خواهند پرسید که چرا اثاثت اینجا ریخته است؟ بگو از دست همسایهٔ بد، و شکایت او را به همهٔ مردم بگو.»

شاکی همین کار را کرد. همسایهٔ موذی که خیال می‌کرد پیغمبر برای همیشه دستور تحمل و بردباری می‌دهد، نمی‌دانست آنجا که پای دفع ظلم و دفاع از حقوق به میان بیاید اسلام حیثیت و احترامی برای متجاوز قائل نیست. لهذا همینکه از موضوع اطلاع یافت به التماس افتاد و خواهش کرد که آن مرد اثاث خود را برگرداند به منزل. و در همان وقت متعهد شد که دیگر به هیچ نحو موجبات آزار همسایهٔ خود را فراهم نسازد[1].

---

۱. اصول کافی، جلد ۲، باب «حق الجوار»، صفحهٔ ۶۶۸.

۳۱ درخت خرما

سمرة‌بن جندب یک اصله درخت خرما در باغ یکی از انصار داشت. خانهٔ مسکونی مرد انصاری که زن و بچه‌اش در آنجا به سر می‌بردند همان دم در باغ بود. سمره گاهی می‌آمد و از نخلهٔ خود خبر می‌گرفت یا از آن خرما می‌چید. و البته طبق قانون اسلام «حق» داشت که در آن خانه رفت و آمد نماید و به درخت خود رسیدگی کند.

سمره هر وقت که می‌خواست برود از درخت خود خبر بگیرد، بی‌اعتنا و سرزده داخل خانه می‌شد و ضمناً چشم‌چرانی می‌کرد.

صاحبخانه از او خواهش کرد که هر وقت می‌خواهد

داخل شود، سرزده وارد نشـود. او قـبول نکـرد. نـاچار صاحبخانه به رسول اکرم شکایت کرد و گفت: «این مرد سرزده داخل خانهٔ من می‌شود. شما به او بگویید بدون اطلاع و سرزده وارد نشود، تا خانوادهٔ من قـبلا مـطلع باشند و خود را از چشم‌چرانی او حفظ کنند.»

رسول اکرم سمره را خواست و به او فرمود: «فلانی از تو شکایت دارد، می‌گوید تو بدون اطلاع وارد خانهٔ او می‌شوی، و قهرا خانوادهٔ او را در حالی مـی‌بینی کـه او دوست ندارد. بعد از این اجازه بگـیر و بـدون اطـلاع و اجازه داخل نشو.» سمره تمکین نکرد.

فرمود: «پس درخت را بفروش.» سمره حاضر نشد. رسول اکرم قیمت را بالا برد، باز هم حاضر نشد. بالاتر برد، باز هم حاضر نشد. فرمود: «اگر این کار را بکنی، در بهشت برای تو درختی خواهد بود.» باز هم تسلیم نشد. پاها را به یک کفش کرده بـود کـه نـه از درخت خـودم صرف‌نظر می‌کنم و نه حـاضرم هـنگام ورود بـه بـاغ از صاحب باغ اجازه بگیرم.

در ایـن وقت رسـول اکـرم فـرمود: «تـو مـردی

زیان‌رسان و سختگیری، و در دین اسلام زیان رساندن و تنگ‌گرفتن وجود ندارد.»[1] بعد رو کرد به مرد انصاری و فرمود: «برو درخت خرما را از زمین درآور و بینداز جلو سمره.»

رفتند و این کار را کردند. آنگاه رسول اکرم به سمره فرمود: «حالا برو درختت را هر جا که دلت می‌خواهد بکار.»[2]

۱. «انک رجل مضار و لاضرر ولاضرار.»
۲. وسائل، جلد ۳، کتاب‌الشفعة، باب «عدم جواز الاضرار بالمسلم»، صفحهٔ ۳۲۹، حدیث ۱ و ۳ و ۴.

۳۲ در خانهٔ امّ‌سلمه

آن شب را رسـول اکـرم در خـانهٔ ام‌سـلمه بـود. نیمه‌های شب بود که ام‌سلمه بیدار شد و متوجه گشت که رسول اکرم در بستر نیست. نگران شد که چه پیش آمده؟ حسادت زنانه، او را وادار کرد تا تحقیق کند. از جا حرکت کرد و به جستجو پرداخت. دید که رسول اکرم در گوشه‌ای تاریک ایستاده، دست به آسمان بلند کرده اشک می‌ریزد و می‌گوید:

«خدایا چیزهای خوبی کـه بـه مـن داده‌ای از مـن نگیر، خدایا مرا مورد شماتت دشمنان و حاسدان قرار نده، خدایا مرا به سوی بدیهایی که مـرا از آنـها نـجات داده‌ای برنگردان، خدایا مرا هیچ‌گاه به اندازهٔ یک چشم

برهم‌زدن هم به خودم وامگذار.»

شنیدن این جمله‌ها با آن حالت، لرزه بر اندام ام‌سلمه انداخت. رفت در گوشه‌ای نشست و شروع کرد به گریستن. گریهٔ ام‌سلمه به‌قدری شدید شد که رسول اکرم آمد و از او پرسید:

«چرا گریه می‌کنی؟»

ـ چرا گریه نکنم؟! تو با آن مقام و منزلت که نزد خدا داری اینچنین از خداوند ترسانی، از او می‌خواهی که تو را به خودت یک لحظه وانگذارد، پس وای به حال مثل من.

ـ ای ام‌سلمه! چطور می‌توانم نگران نباشم و خاطرجمع باشم؟! یونس پیغمبر یک لحظه به خود واگذاشته شد و آمد به سرش آنچه آمد[1].

---

۱. بحار، جلد ۶، باب «مکارم اخلاقه و سیره و سننه».

۳۳ بازار سیاه

عائلهٔ امام صادق و هزینهٔ زندگی آن حضرت زیاد شده بود. امام به فکر افتاد که از طریق کسب و تجارت عایداتی به دست آورد تا جواب مخارج خانه را بدهد. هزار دینار سرمایه فراهم کرد و به غلام خویش ـ که «مصادف» نام داشت ـ فرمود: «این هزار دینار را بگیر و آمادهٔ تجارت و مسافرت به مصر باش.»

مصادف رفت و با آن پول از نوع متاعی که معمولاً به مصر حمل می‌شد خرید و با کاروانی از تجار که همه از همان نوع متاع حمل کرده بودند به طرف مصر حرکت کرد.

همینکه نزدیک مصر رسیدند، قافلهٔ دیگری از

تجار که از مصر خارج شده بود به آنها برخورد. اوضاع و احوال را از یکدیگر پرسیدند. ضمن گفتگوها معلوم شد که اخیرا متاعی که مصادف و رفقایش حمل می‌کنند بازار خوبی پیدا کرده و کمیاب شده است. صاحبان متاع از بخت نیک خود بسیار خوشحال شدند، و اتفاقا آن متاع از چیزهایی بود که مورد احتیاج عموم بود و مردم ناچار بودند به هر قیمت هست آن را خریداری کنند.

صاحبان متاع بعد از شنیدن این خبر مسرت‌بخش با یکدیگر همعهد شدند که به سودی کمتر از صددرصد نفروشند.

رفتند و وارد مصر شدند. مطلب همان‌طور بود که اطلاع یافته بودند. طبق عهدی که با هم بسته بودند بازار سیاه به وجود آوردند و به کمتر از دو برابر قیمتی که برای خود آنها تمام شده بود نفروختند.

مصادف با هزار دینار سود خالص به مدینه برگشت. خوشوقت و خوشحال به حضور امام صادق رفت و دو کیسه که هر کدام هزار دینار داشت جلو امام

گذاشت. امام پرسید: «اینها چیست؟» گفت: «یکی از این دو کیسه سرمایه‌ای است که شما به من دادید، و دیگری ـ که مساوی اصل سرمایه است ـ سود خالصی است که به دست آمده.»

امام: «سود زیادی است، بگو ببینم چطور شد که شما توانستید این‌قدر سود ببرید؟»

ـ قضیه از این قرار است که در نزدیک مصر اطلاع یافتیم که مال‌التجارهٔ ما در آنجا کمیاب شده. هم‌قسم شدیم که به کمتر از صد درصد سود خالص نفروشیم، و همین کار را کردیم.

ـ سبحان‌الله! شما همچو کاری کردید؟! قسم خوردید که در میان مردمی مسلمان بازار سیاه درست کنید؟! قسم خوردید که به کمتر از سود خالصِ مساوی اصل سرمایه نفروشید؟! نه، همچو تجارت و سودی را من هرگز نمی‌خواهم.

سپس امام یکی از دو کیسه را برداشت و فرمود: «این سرمایهٔ من» و به آن یکی دیگر دست نزد و فرمود: «من به آن کاری ندارم.»

آنگاه فرمود:

«ای مصادف! شمشیر زدن از کسب حلال آسـانتر است.»[۱]

۱. «یا مصادف مجالدةالسیوف اهون من طلب‌الحلال.»: بحارالانوار، ج ۱۱ / ص ۱۲۱.

۳۶ واماندهٔ قافله

در تاریکی شب، از دور صدای جوانی به گوش می‌رسید که استغاثه می‌کرد و کمک می‌طلبید و مادر جان مادر جان می‌گفت. شتر ضعیف و لاغرش از قافله عقب مانده بود و سرانجام از کمال خستگی خوابیده بود. هر کار کرد شتر را حرکت دهد نتوانست. ناچار بالا سر شتر ایستاده بود و ناله می‌کرد. در این بین رسول اکرم که معمولا بعد از همه و در دنبال قافله حرکت می‌کرد ـ که اگر احیانا ضعیف و ناتوانی از قافله جدا شده باشد تنها و بی‌مددکار نماند ـ از دور صدای نالهٔ جوان را شنید، همینکه نزدیک رسید پرسید:

«کی هستی؟»

ـ من جابرم.
ـ چرا معطل و سرگردانی؟
ـ یا رسول‌الله! فقط به علت اینکه شترم از راه مانده.
ـ عصا همراه داری؟
ـ بلی.
ـ بده به من.

رسول اکرم عصا را گرفت و به کمک آن عصا شتر را حرکت داد و سپس او را خوابانید، بعد دستش را رکاب ساخت و به جابر گفت: «سوار شو.»

جابر سوار شد و با هم راه افتادند. در این هنگام شتر جابر تندتر حرکت می‌کرد. پیغمبر در بین راه دائما جابر را مورد ملاطفت قرار می‌داد. جابر شمرد، دید مجموعا بیست و پنج بار برای او طلب آمرزش کرد.

در بین راه از جابر پرسید: «از پدرت عبدالله چند فرزند باقی مانده؟»

ـ هفت دختر و یک پسر که منم.
ـ آیا قرضی هم از پدرت باقی مانده؟
ـ بلی.

- پس وقتی به مدینه برگشتی، با آنها قراری بگذار، و همینکه موقع چیدن خرما شد مرا خبر کن.

- بسیار خوب.

- زن گرفته‌ای؟

- بلی.

- با کی ازدواج کردی؟

- با فلان زن، دختر فلان کس، یکی از بیوه‌زنان مدینه.

- چرا دوشیزه نگرفتی که همبازی تو باشد؟

- یا رسول‌الله! چند خواهر جوان و بی‌تجربه داشتم، نخواستم زن جوان و بی‌تجربه بگیرم، مصلحت دیدم عاقله‌زنی را به همسری انتخاب کنم.

- بسیار خوب کار کردی. این شتر را چند خریدی؟

- به پنج وقیهٔ طلا.

- به همین قیمت مال ما باشد، به مدینه که آمدی بیا پولش را بگیر.

آن سفر به آخر رسید و به مدینه مراجعت کردند. جابر شتر را آورد که تحویل بدهد، رسول اکرم به «بلال»

فرمود: «پنج وقیۀ طلا بابت پول شتر به جابر بده، بعلاوۀ سه وقیۀ دیگر، تا قرضهای پدرش عبدالله را بدهد، شترش هم مال خودش باشد.»

بعد، از جابر پرسید: «با طلبکاران قرارداد بستی؟»

ـ نه یا رسول‌الله!

ـ آیا آنچه از پدرت مانده وافی به قرضهایش هست؟

ـ نه یا رسول‌الله!

ـ پس موقع چیدن خرما ما را خبر کن.

موقع چیدن خرما رسید، رسول خدا را خبر کرد. پیامبر آمد و حساب طلبکاران را تسویه کرد و برای خانوادۀ جابر نیز به اندازۀ کافی باقی گذاشت[۱].

۱. بحار، جلد ۶، باب «مکارم اخلاقه و سیره و سننه».

۳۵ بند کفش

امام صادق علیه‌السلام با بعضی از اصحاب برای تسلیت به خانهٔ یکی از خویشاوندان می‌رفتند. در بین راه بند کفش امام صادق علیه‌السلام پاره شد به طوری که کفش به پا بند نمی‌شد. امام کفش را به دست گرفت و پای برهنه به راه افتاد.

ابن ابی‌یعفور ـ که از بزرگان صحابهٔ آن حضرت بود ـ فورا کفش خویش را از پا درآورد، بند کفش را باز و دست خود را دراز کرد به طرف امام تا آن بند را بدهد به امام که امام با کفش برود و خودش با پای برهنه راه را طی کند.

امام با حالت خشمناک روی خویش را از عبدالله

برگرداند و به هیچ‌وجه حاضر نشد آن را بپذیرد و فرمود:

«اگر یک سختی برای کسی پیش آید، خود آن شخص از همه به تحمل آن سختی اولیٰ است. معنا ندارد که حادثه‌ای برای یک نفر پیش بیاید و دیگری متحمل رنج بشود.»[1]

۱. بحارالانوار، ج ۱۱ / ص ۱۱۷.

۳۶ هشام و فرزدق

هشام بن عبدالملک با آنکه مقام ولایت‌عهدی داشت و آن روزگار ـ یعنی دههٔ اول قرن دوم هجری ـ از اوقاتی بود که حکومت اموی به اوج قدرت خود رسیده بود، هرچه خواست بعد از طواف کعبه خود را به «حجرالاسود» برساند و با دست خود آن را لمس کند میسر نشد. مردم همه یک نوع جامهٔ ساده که جامهٔ احرام بود پوشیده بودند، یک نوع سخن که ذکر خدا بود به زبان داشتند، یک نوع عمل می‌کردند، چنان در احساسات پاک خود غرق بودند که نمی‌توانستند دربارهٔ شخصیت دنیایی هشام و مقام اجتماعی او بیندیشند. افراد و اشخاصی که او از شام با خود آورده

بود تا حرمت و حشمت او را حفظ کنند، در مقابل ابّهت و عظمت معنوی عمل حج ناچیز به نظر می‌رسیدند.

هشام هرچه کرد خود را به «حجرالاسود» برساند و طبق آداب حج آن را لمس کند، به علت کثرت و ازدحام مردم میسر نشد. ناچار برگشت و در جای بلندی برایش کرسی گذاشتند. او از بالای آن کرسی به تماشای جمعیت پرداخت. شامیانی که همراهش آمده بودند دورش راگرفتند. آنها نیز به تماشای منظرهٔ پرازدحام جمعیت پرداختند.

در این میان مردی ظاهر شد در سیمای پرهیزکاران. او نیز مانند همه یک جامهٔ ساده بیشتر به تن نداشت. آثار عبادت و بندگی خدا بر چهره‌اش نمودار بود. اول رفت و به دور کعبه طواف کرد. بعد با قیافه‌ای آرام و قدمهایی مطمئن به طرف حجرالاسود آمد. جمعیت با همهٔ ازدحامی که بود، همینکه او را دیدند فوراً کوچه دادند و او خود را به حجرالاسود نزدیک ساخت. شامیان که این منظره را دیدند، و قبلا دیده بودند که مقام ولایتعهد با آن اهمیت و طمطراق

موفق نشده بود که خود را به حجرالاسود نزدیک کند، چشمهاشان خیره شد و غرق در تعجب گشتند. یکی از آنها از خود هشام پرسید: «این شخص کیست؟» هشام با آنکه کاملا می‌شناخت که این شخص علی‌بن الحسین زین‌العابدین است، خود را به ناشناسی زد و گفت: «نمی‌شناسم.»

در این هنگام چه کسی بود ـ از ترس هشام که از شمشیرش خون می‌چکید ـ جرأت به خود داده او را معرفی کند؟! ولی در همین وقت همام‌بن غالب، معروف به «فرزدق»، شاعر زبردست و توانای عرب، با آنکه به واسطهٔ کار و شغل و هنر مخصوصش بیش از هر کس دیگر می‌بایست حرمت و حشمت هشام را حفظ کند، چنان وجدانش تحریک شد و احساساتش به جوش آمد که فورا گفت: «لکن من او را می‌شناسم» و به معرفی ساده قناعت نکرد، بر روی بلندی ایستاده قصیده‌ای غرّا ـ که از شاهکارهای ادبیات عرب است و فقط در مواقع حساس پر از هیجان که روح شاعر مثل دریا موج بزند می‌تواند چنان سخنی ابداع شود ـ

بالبدیهه سرود و انشاء کرد. در ضمن اشعارش چنین گفت:

«این شخص کسی است که تمام سنگریزه‌های سرزمین بطحا او را می‌شناسند، این کعبه او را می‌شناسد، زمین حرم و زمین خارج حرم او را می‌شناسند.»

«این، فرزند بهترین بندگان خداست. این است آن پرهیزکار پاک پاکیزهٔ مشهور.»

«اینکه تو می‌گویی او را نمی‌شناسم، زیانی به او نمی‌رساند. اگر تو یک نفر فرضا نشناسی، عرب و عجم او را می‌شناسند.»...[1]

هشام از شنیدن این قصیده و این منطق و این بیان، از خشم و غضب آتش گرفت و دستور داد مستمری فرزدق را از بیت‌المال قطع کردند و خودش را در «عسفان» بین مکه و مدینه زندانی کردند. ولی

---

۱. هذا الذی تعرف‌البطحاء وطأته والبیت یعرفه و الحلّ والحرم
هذا ابن خیر عباد الله کلهم هذا التقی النقی الطاهر العلم
و لیس قولک من هذا بضائره العرب تعرف من انکرت والعجم

فرزدق هیچ اهمیتی به این حوادث ـ که در نتیجهٔ شجاعت در اظهار عقیده برایش پیش آمده بود ـ نداد، نه به قطع حقوق و مستمری اهمیت داد و نه به زندانی‌شدن؛ و در همان زندان نیز با انشاء اشعار آبدار از هجو و انتقاد هشام خودداری نمی‌کرد.

علی‌بن‌الحسین علیه‌السلام مبلغی پول برای فرزدق ـ که راه درآمدش بسته شده بود ـ به زندان فرستاد. فرزدق از قبول آن امتناع کرد و گفت: «من آن قصیده را فقط در راه عقیده و ایمان و برای خدا انشاء کردم و میل ندارم در مقابل آن پولی دریافت دارم.» بار دوم علی‌بن الحسین آن پول را برای فرزدق فرستاد و پیغام داد به او که: «خداوند خودش از نیت و قصد تو آگاه است و تو را مطابق همان نیت و قصدت پاداش نیک خواهد داد. تو اگر این کمک را بپذیری به اجر و پاداش تو در نزد خدا زیان نمی‌رساند» و فرزدق را قسم داد که حتما آن کمک را بپذیرد. فرزدق هم پذیرفت[۱].

---

۱. بحار، ج ۱۱ / ص ۳۶.

۳۷ بزنطی

احمدبن محمدبن ابی‌نصر بزنطی، که خود از علما و دانشمندان عصر خویش بود، بالاخره بعد از مراسله‌های زیادی که بین او و امام رضا علیه‌السلام ردوبدل شد و سؤالاتی که کرد و جوابهایی که شنید، معتقد به امامت حضرت رضا شد. روزی به امام گفت: «من میل دارم در مواقعی که مانعی در کار نیست و رفت و آمد من از نظر دستگاه حکومت اشکالی تولید نمی‌کند شخصا به خانهٔ شما بیایم و حضورا استفاده کنم.»

یک روز، آخر وقت، امام رضا علیه‌السلام مرکب شخصی خود را فرستاد و بزنطی را پیش خود خواند.

آن شب تا نیمه‌های شب به سؤال و جوابهای علمی گذشت. مرتبا بزنطی مشکلات خویش را می‌پرسید و امام جواب می‌داد. بزنطی از این موقعیت که نصیبش شده بود به خود می‌بالید و از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید.

شب گذشته و موقع خواب شد. امام خدمتکار را طلب کرد و فرمود: «همان بستر شخصی مرا که خودم در آن می‌خوابم بیاور برای بزنطی بگستران تا استراحت کند.»

این اظهار محبت، بیش از اندازه در بزنطی مؤثر افتاد. مرغ خیالش به پرواز درآمد. در دل با خود می‌گفت الان در دنیا کسی از من سعادتمندتر و خوشبخت‌تر نیست. این منم که امام مرکب شخصی خود را برایم فرستاد و با آن مرا به منزل خود آورد. این منم که امام نیمی از شب را تنها با من نشست و پاسخ سؤالات مرا داد. بعلاوهٔ همهٔ اینها این منم که چون موقع خوابم رسید امام دستور داد که بستر شخصی او را برای من بگسترانند. پس چه کسی در دنیا از من

سعادتمندتر و خوشبخت‌تر خواهد بود؟

بزنطی سرگرم این خیالات خوش بود و دنیا و مافیها را زیر پای خودش می‌دید. ناگهان امام رضا علیه‌السلام در حالی که دستها را به زمین عمود کرده بود و آمادهٔ برخاستن و رفتن بود، با جملهٔ «یا احمد» بزنطی را مخاطب قرار داد و رشتهٔ خیالات او را پاره کرد، آنگاه فرمود:

«هرگز آنچه را که امشب برای تو پیش آمد مایهٔ فخر و مباهات خویش بر دیگران قرار نده، زیرا صعصعةبن صوحان که از اکابر یاران علی‌بن ابیطالب علیه‌السلام بود مریض شد، علی به عیادت او رفت و بسیار به او محبت و ملاطفت کرد، دست خویش را از روی مهربانی بر پیشانی صعصعه گذاشت، ولی همینکه خواست از جا حرکت کند و برود، او را مخاطب قرار داد و فرمود: این امور را هرگز مایهٔ فخر و مباهات خود قرار نده. اینها دلیل بر چیزی از برای تو نمی‌شود. من تمام اینها را به خاطر تکلیف و وظیفه‌ای که متوجه من است انجام دادم، و هرگز نباید کسی این‌گونه امور را

دلیل بر کمالی برای خود فرض کند.»[1]

---

۱. بحار، ج ۱۲ / ص ۱۴.

۳۸ عقیل، مهمان علی

عقیل در زمان خلافت برادرش امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام به عنوان مهمان بـه خـانهٔ آن حـضرت در کوفه وارد شد. علی به فرزند مهتر خـویش، حسـن‌بن علی، اشاره کرد که جامه‌ای به عمویت هدیه کن. امام حسن یک پیراهن و یک ردا از مال شخصی خـود بـه عموی خویش عقیل تعارف و اهداء کرد. شب فرا رسید و هوا گرم بود. علی و عقیل روی بام دارالاماره نشسته مشغول گفتگو بودند. موقع صرف شام رسید. عقیل که خود را مهمان دربار خلافت می‌دید طبعاً انتظار سفرهٔ رنگینی داشت، ولی برخلاف انتظار وی سـفرهٔ بسـیار ساده و فقیرانه‌ای آورده شد. با کمال تـعجب پـرسید:

«غذا هرچه هست همین است؟»

علی: «مگر این نعمت خدا نیست؟ من که خدا را براین نعمتها بسیار شکر می‌کنم و سپاس می‌گویم.»

عقیل: «پس باید حاجت خویش را زودتر بگویم و مرخص شوم. من مقروضم و زیر بار قرض مانده‌ام، دستور فرما هرچه زودتر قرض مرا ادا کنند و هر مقدار می‌خواهی به برادرت کمک کنی بکن، تا زحمت را کم کرده به خانهٔ خویش برگردم.»

ـ چقدر مقروضی؟

ـ صدهزار درهم.

ـ اوه، صدهزار درهم! چقدر زیاد! متأسفم برادرجان که این‌قدر ندارم که قرضهای تو را بدهم، ولی صبر کن موقع پرداخت حقوق برسد، از سهم شخصی خودم برمی‌دارم و به تو می‌دهم و شرط مواسات و برادری را بجا خواهم آورد. اگر نه این بود که عائلهٔ خودم خرج دارند، تمام سهم خودم را به تو می‌دادم و چیزی برای خود نمی‌گذاشتم.

ـ چی؟! صبر کنم تا وقت پرداخت حقوق برسد؟

بیت‌المال و خزانهٔ کشور در دست تـو است و بـه مـن می‌گویی صبر کن تا موقع پرداخت سهمیه‌ها برسد و از سهم خودم به تو بدهم! تو هر اندازه بخواهی می‌توانی از خزانه و بیت‌المال برداری، چرا مرا به رسیدن مـوقع پـرداخت حـقوق حـواله مـی‌کنی؟! بـعلاوه مگـر تـمام حقوق تو از بیت‌المال چقدر است؟ فرضا تمام حقوق خودت را به من بدهی چه دردی از من دوا می‌کند؟

ـ من از پیشنهاد تو تعجب می‌کنم. خـزانـهٔ دولت پول دارد یا ندارد، چه ربطی به من و تو دارد؟! من و تو هم هر کدام فردی هستیم مثل سایر افـراد مسـلمین. راست است که تو برادر منی و من باید تا حدود امکان از مال خودم به تو کمک و مساعدت کنم، اما از مال خودم نه از بیت‌المال مسلمین.

مباحثه ادامه داشت و عقیل بـا زبـانهای مـختلف اصرار و سماجت می‌کرد که «اجازه بده از بیت‌المال پول کافی به من بدهند، تا من دنبال کار خود بروم.»

آنجا که نشسته بودند به بـازار کـوفه مشـرف بـود. صندوقهای پول تجار و بازاریها از آنجا دیده می‌شد. در

این بین که عقیل اصرار و سماجت می‌کرد، علی به عقیل فرمود: «اگر باز هم اصرار داری و سخن مرا نمی‌پذیری، پیشنهادی به تو می‌کنم، اگر عمل کنی می‌توانی تمام دین خویش را بپردازی و بیش از آن هم داشته باشی.»

ـ چه کار کنم؟

ـ در این پایین صندوقهایی است. همینکه خلوت شد و کسی در بازار نماند، از اینجا برو پایین و این صندوقها را بشکن و هرچه دلت می‌خواهد بردار!

ـ صندوقها مال کیست؟

ـ مال این مردم کسبه است، اموال نقدینهٔ خود را در آنجا می‌ریزند.

ـ عجب! به من پیشنهاد می‌کنی که صندوق مردم را بشکنم و مال مردم بیچاره‌ای که به هزار زحمت به دست آورده و در این صندوقها ریخته و به خدا توکل کرده و رفته‌اند بردارم و بروم؟

ـ پس تو چطور به من پیشنهاد می‌کنی که صندوق بیت‌المال مسلمین را برای تو باز کنم؟ مگر این مال

متعلق به کیست؟ این هم متعلق به مردمی است که خود راحت و بی‌خیال در خانه‌های خویش خفته‌اند. اکنون پیشنهاد دیگری می‌کنم، اگر میل داری این پیشنهاد را بپذیر.

ـ دیگر چه پیشنهادی؟

ـ اگر حاضری شمشیر خویش را بردار، من نیز شمشیر خود را برمی‌دارم، در این نزدیکی کوفه شهر قدیم «حیره» است، در آنجا بازرگانان عمده و ثروتمندان بزرگی هستند، شبانه دو نفری می‌رویم و بر یکی از آنها شبیخون می‌زنیم و ثروت کلانی بلند کرده می‌آوریم.

ـ برادر جان! من برای دزدی نیامده‌ام که تو این حرفها را می‌زنی. من می‌گویم از بیت‌المال و خزانهٔ کشور که دراختیار تو است اجازه بده پولی به من بدهند تا من قروض خود را بدهم.

ـ اتفاقا اگر مال یک نفر را بدزدیم بهتر است از اینکه مال صدها هزار نفر مسلمان یعنی مال همهٔ مسلمین را بدزدیم. چطور شد که ربودن مال یک نفر با

شمشیر دزدی است، ولی ربودن مال عموم مردم دزدی نیست؟ تو خیال کرده‌ای که دزدی فقط منحصر است به اینکه کسی به کسی حمله کند و با زور مال او را از چنگالش بیرون بیاورد؟! شنیع‌ترین اقسام دزدی همین است که تو الان به من پیشنهاد می‌کنی[۱].

۱. بحارالانوار، جلد ۹، چاپ تبریز، صفحهٔ ۶۱۳.

۳۹ خواب وحشتناک

خوابی که دیده بود او را سخت به وحشت انداخته بود. هر لحظه تعبیرهای وحشتناکی به نظرش می‌رسید. هراسان آمد به حضور امام صادق و گفت: «خوابی دیده‌ام.»

«خواب دیدم مثل اینکه یک شبح چوبین، یا یک آدم چوبین، بر یک اسب چوبین سوار است و شمشیری در دست دارد و آن شمشیر را در فضا حرکت می‌دهد. من از مشاهدهٔ آن بی‌نهایت به وحشت افتادم، و اکنون می‌خواهم شما تعبیر این خواب مرا بگویید.»

امام: «حتما یک شخص معینی است که مالی دارد و تو در این فکری که به هر وسیله شده مال او را از

چنگش بربایی. از خدایی که تو را آفریده و تو را می‌میراند بترس و از تصمیم خویش منصرف شو.»

ـ حقا که عالم حقیقی تو هستی و علم را از معدن آن به دست آورده‌ای. اعتراف می‌کنم که همچو فکری در سر من بود؛ یکی از همسایگانم مزرعه‌ای دارد و چون احتیاج به پول پیدا کرده می‌خواهد بفروشد و فعلا غیر از من مشتری دیگری ندارد. من این روزها همه‌اش در این فکرم که از احتیاج او استفاده کنم و با پول اندکی آن مزرعه را از چنگش بیرون بیاورم[1].

۱. وسائل، ج ۲ / ص ۵۸۲.

۴۰ در ظلّهٔ بنی‌ساعده

شب بود و هوا بارانی و مرطوب. امام صادق، تنها و بی‌خبر از همهٔ کسان خویش، از تاریکی شب و خلوت کوچه استفاده کرده از خانه بیرون آمد و به طرف «ظلّهٔ بنی‌ساعده» روانه شد. از قضا معلّی‌بن خنیس که از اصحاب و یاران نزدیک امام بود و ضمنا ناظر خرج منزل امام هم بود متوجه بیرون شدن امام از خانه شد. پیش خود گفت امام را در این تاریکی تنها نگذارم. با چند قدم فاصله که فقط شبح امام را در آن تاریکی می‌دید آهسته به دنبال امام روان شد.

همین‌طور که آهسته به دنبال امام می‌رفت ناگهان متوجه شد مثل اینکه چیزی از دوش امام به زمین

افتاد و روی زمین ریخت، و آهسته صدای امام را شنید که فرمود: «خدایا این را به ما برگردان.»

در این وقت معلی جلو رفت و سلام کرد. امام از صدای معلی او را شناخت و فرمود:

«تو معلی هستی؟»

- بلی معلی هستم.

بعد از آنکه جواب امام را داد، دقت کرد ببیند که چه چیز بود که به زمین افتاد، دید مقداری نان در روی زمین ریخته است.

امام: «اینها را از روی زمین جمع کن و به من بده.»

معلی تدریجا نانها را از روی زمین جمع کرد و به دست امام داد. انبان بزرگی از نان بود که یک نفر به سختی می‌توانست آن را به دوش بکشد.

معلی: «اجازه بده این را من به دوش بگیرم.»

امام: «خیر، لازم نیست، خودم به این کار از تو سزاوارترم.»

امام نانها را به دوش کشید و دو نفری راه افتادند تا به ظلهٔ بنی‌ساعده رسیدند. آنجا مجمع فقرا و ضعفا

بود. کسانی که از خود خانه و مأوایی نداشتند، در آنجا به سر می‌بردند. همه خواب بودند و یک نفر هم بیدار نبود. امام نانها را، یکی یکی و دو تا دو تا، در زیر جامهٔ فرد فرد گذاشت و احدی را فروگذار نکرد و عازم برگشتن شد.

معلی: «اینها که تو در این دل شب برایشان نان آوردی شیعه‌اند و معتقد به امامت هستند؟»

ـ نه، اینها معتقد به امامت نیستند، اگر معتقد به امامت بودند نمک هم می‌آوردم[۱].

۱. بحارالانوار، جلد ۱۱، چاپ کمپانی، صفحهٔ ۱۱۰. وسائل، جلد ۲، چاپ امیربهادر، صفحهٔ ۴۹.

۴۱ سلام یهود

عایشه همسر رسول اکرم در حضور رسول اکرم نشسته بود که مردی یهودی وارد شد. هنگام ورود به جای سلام‌علیکم گفت: «السام‌علیکم» یعنی «مرگ بر شما». طولی نکشید که یکی دیگر وارد شد، او هم به جای سلام گفت «السام‌علیکم». معلوم بود که تصادف نیست، نقشه‌ای است که با زبان، رسول اکرم را آزار دهند. عایشه سخت خشمناک شد و فریاد برآورد که: «مرگ بر خود شما و...»

رسول اکرم فرمود: «ای عایشه! ناسزا مگو. ناسزا اگر مجسم گردد بدترین و زشت‌ترین صورتها را دارد. نرمی و ملایمت و بردباری روی هرچه گذاشته شود آن

را زیبا می‌کند و زینت می‌دهد، و از روی هر چیزی برداشته شود از قشنگی و زیبایی آن می‌کاهد. چرا عصبی و خشمگین شدی؟»

عایشه: «مگر نمی‌بینی یا رسول‌الله که اینها با کمال وقاحت و بی‌شرمی به جای سلام چه می‌گویند؟»

ـ چرا، من هم در جواب گفتم: «علیکم» (بر خود شما) همین‌قدر کافی بود.»[۱]

۱. وسائل، ج ۲ / ص ۲۱۲.

۶۲ نامه‌ای به ابوذر

نامه‌ای به دست ابوذر رسید، آن را باز کرد و خواند. از راه دور آمده بود. شخصی به وسیلهٔ نامه از او تقاضای اندرز جامعی کرده بود. او از کسانی بود که ابوذر را می‌شناخت که چقدر مورد توجه رسول اکرم بوده و رسول اکرم چقدر او را مورد عنایت قرار می‌داده و با سخنان بلند و پرمعنای خویش به او حکمت می‌آموخته است.

ابوذر در پاسخ فقط یک جمله نوشت، یک جملهٔ کوتاه: «با آن کس که بیش از همهٔ مردم او را دوست می‌داری بدی و دشمنی مکن.» نامه را بست و برای طرف فرستاد.

آن شخص بعد از آنکه نامهٔ ابوذر را باز کرد و خواند چیزی از آن سر درنیاورد. با خود گفت یعنی چه؟ مقصود چیست؟ «با آن کس که بیش از همهٔ مردم او را دوست می‌داری بدی و دشمنی نکن» یعنی چه؟ این‌که از قبیل توضیح واضحات است! مگر ممکن است که آدمی محبوبی داشته باشد ـ آنهم عزیزترین محبوبها ـ و با او بدی بکند؟! بدی که نمی‌کند سهل است، مال و جان و هستی خود را در پای او می‌ریزد و فدا می‌کند.

از طرف دیگر با خود اندیشید که شخصیت گویندهٔ جمله را نباید از نظر دور داشت، گویندهٔ این جمله ابوذر است، ابوذر لقمان امت است و عقلی حکیمانه دارد؛ چاره‌ای نیست باید از خودش توضیح بخواهم.

مجددا نامه‌ای به ابوذر نوشت و توضیح خواست.

ابوذر در جواب نوشت: «مقصودم از محبوب‌ترین و عزیزترین افراد در نزد تو همان خودت هستی. مقصودم شخص دیگری نیست. تو خودت را از همهٔ مردم بیشتر دوست می‌داری. اینکه گفتم با

محبوب‌ترین عزیزانت دشمنی نکن، یعنی با خودت خصمانه رفتار نکن. مگر نمی‌دانی هر خلاف و گناهی که انسان مرتکب می‌شود، مستقیما صدمه‌اش بر خودش وارد می‌شود و ضررش دامن خودش را می‌گیرد.»[۱]

۱. ارشاد دیلمی.

۶۳ مزد نامعین

آن روز را سلیمان‌بن جعفر جعفری و امام رضا علیه‌السلام به دنبال کاری با هم بیرون رفته بودند. غروب آفتاب شد و سلیمان خواست به منزل خویش برود، علی‌بن موسی‌الرضا به او فرمود: «بیا به خانۀ ما و امشب با ما باش.» اطاعت کرد و به اتفاق امام به خانه رفتند.

امام غلامان خود را دید که مشغول گلکاری بودند. ضمنا چشم امام به یک نفر بیگانه افتاد که او هم با آنان مشغول گلکاری بود، پرسید: «این کیست؟»

غلامان: «این را ما امروز اجیر گرفته‌ایم تا به ما کمک کند.»

ـ بسیار خوب، چقدر مزد برایش تعیین کرده‌اید؟

ـ یک چیزی بالاخره خواهیم داد و او را راضی خواهیم کرد.

آثار ناراحتی و خشم در امام رضا پدید آمد و رو آورد به طرف غلامان تا با تازیانه آنها را تأدیب کند. سلیمان جعفری جلو آمد و عرض کرد: «چرا خودت را ناراحت می‌کنی؟»

امام فرمود: «من مکرر دستور داده‌ام که تا کاری را طی نکنید و مزد آن را معین نکنید هرگز کسی را به کار نگمارید، اول اجرت و مزد طرف را تعیین کنید بعد از او کار بکشید. اگر مزد و اجرت کار را معین کنید، آخر کار هم، می‌توانید چیزی علاوه به او بدهید. البته او هم که ببیند شما بیش از اندازه‌ای که معین شده به او می‌دهید، از شما ممنون و متشکر می‌شود و شما را دوست می‌دارد و علاقهٔ بین شما و او محکمتر می‌شود. اگر هم فقط به همان اندازه که قرار گذاشته‌اید اکتفا کنید، شخص از شما ناراضی نخواهد بود. ولی اگر تعیین مزد نکنید و کسی را به کار بگمارید، آخر کار

هراندازه که به او بدهید باز گمان نمی‌برد که شما به او محبت کرده‌اید، بلکه می‌پندارد شما از مزدش کمتر به او داده‌اید.»[۱]

۱. بحارالانوار، ج ۱۲ / ص ۳۱.

۴۶ بنده است یا آزاد؟

صدای ساز و آواز بلند بود. هر کس که از نزدیک آن خانه می‌گذشت، می‌توانست حدس بزند که در درون خانه چه خبرهاست؟ بساط عشرت و می‌گساری پهن بود و جام «می» بود که پیاپی نوشیده می‌شد. کنیزک خدمتکار درون خانه را جاروب زده و خاکروبه‌ها را در دست گرفته از خانه بیرون آمده بود تا آنها را در کناری بریزد. در همین لحظه مردی که آثار عبادت زیاد از چهره‌اش نمایان بود و پیشانی‌اش از سجده‌های طولانی حکایت می‌کرد از آنجا می‌گذشت، از آن کنیزک پرسید:

«صاحب این خانه بنده است یا آزاد؟»

ـ آزاد.

ـ معلوم است که آزاد است. اگر بنده می‌بود پروای صاحب و مالک و خداوندگار خویش را می‌داشت و این بساط را پهن نمی‌کرد.

ردوبدل شدن این سخنان بین کنیزک و آن مرد موجب شد که کنیزک مکث زیادتری در بیرون خانه بکند. هنگامی که به خانه برگشت اربابش پرسید: «چرا این‌قدر دیگر آمدی؟»

کنیزک ماجرا را تعریف کرد و گفت: «مردی با چنین وضع و هیئت می‌گذشت و چنان پرسشی کرد و من چنین پاسخی دادم.»

شنیدن این ماجرا او را چند لحظه در اندیشه فرو برد. مخصوصا آن جمله (اگر بنده می‌بود از صاحب‌اختیار خود پروا می‌کرد) مثل تیر بر قلبش نشست. بی‌اختیار از جا جست و به خود مهلت کفش‌پوشیدن نداد. با پای برهنه به دنبال گویندهٔ سخن رفت. دوید تا خود را به صاحب سخن که جز امام هفتم حضرت موسی‌بن جعفر علیه‌السلام نبود رساند.

به دست آن حضرت به شرف توبه نائل شد، و دیگر به افتخار آن روز که با پای برهنه به شرف توبه نائل آمده بود کفش به پا نکرد. او که تا آن روز به «بشربن حارث بن عبدالرحمن مروزی» معروف بود، از آن به بعد لقب «الحافی» یعنی «پابرهنه» یافت و به «بشر حافی» معروف و مشهور گشت. تا زنده بود به پیمان خویش وفادار ماند، دیگر گرد گناه نگشت. تا آن روز در سلک اشراف‌زادگان و عیاشان بود، از آن به بعد در سلک مردان پرهیزکار و خداپرست درآمد[1].

---

۱. الکنیٰ والالقاب محدث قمی، جلد ۲، ذیل عنوان «الحافی»، صفحهٔ ۱۵۳، به نقل از علامه در منهاج‌الکرامه.

۴۵ در میقات

مالک‌بن انس، فقیه معروف مدینه[۱]، سالی در سفر

---

۱. مالک بن انس بن مالک بن ابی عامر یکی از امامهای چهارگانهٔ اهل سنت و جماعت است و مذهب معروف «مالکی» منسوب به او است. عصر وی مقارن است با عصر ابوحنیفه. شافعی شاگرد مالک بود و احمدبن حنبل شاگرد شافعی.
مکتب فقهی مالک نقطهٔ مقابل مکتب فقهی ابوحنیفه به شمار می‌رفت، زیرا مکتب ابوحنیفه بیشتر متکی بر رأی و قیاس بود، برخلاف مکتب فقهی مالک که بیشتر متکی بر سنت و حدیث بود. در عین حال، مطابق نقل ابن خلّکان در وفیات‌الاعیان (جلد ۳، صفحهٔ ۲۸۶)، مالک در نزدیکی مردن سخت می‌گریست و از اینکه در برخی موارد به رأی خویش فتوا داده است نگران و وحشتناک بود، می‌گفت: «ای کاش به رأی فتوا نداده بودم، و راضیم به جای هر یک از آن فتواها تازیانه‌ای بخورم و از تبعهٔ

←

→ آن گناهان آزاد باشم.»
از مفاخر مالک این مطلب شمرده شده که معتقد بود بیعت «محمدبن عبدالله محض» که شهید شد صحیح است و بیعت بنی‌العباس چون مبنی بر زور بوده صحیح نیست. مالک از اظهار این عقیدهٔ خویش امتناع نمی‌کرد و از سطوت بنی‌العباس پروا نمی‌نمود. همین امر سبب شد که به دستور جعفربن سلیمان عباسی، عموی سفاح و منصور، تازیانهٔ سختی به وی زدند. و اتفاقا همین تازیانه خوردن سبب شد که مالک احترام و شهرت و محبوبیت زیادتری پیدا کند. رجوع شود به وفیات‌الاعیان، جلد ۳، صفحهٔ ۲۸۵.
مالک چون در مدینه بود به محضر امام صادق زیاد رفت و آمد می‌کرد و از کسانی بود که از آن حضرت حدیث روایت کرده‌اند. و مطابق نقل بحار (جلد ۱۱، صفحهٔ ۱۰۹) از کتابهای خصال و علل‌الشرایع و امالی صدوق، هنگامی که مالک به محضر امام صادق می‌رفت امام به او محبت می‌فرمود و گاه به او می‌فرمود: «من تو را دوست می‌دارم» و مالک از اینکه مورد تفقد امام قرار می‌گرفت سخت شاد می‌گشت. مالک به نقل کتاب الامام الصادق (صفحهٔ ۳) می‌گفت: «من مدتی به حضور امام صادق آمد و شد داشتم. او را همیشه در حال نماز یا روزه یا تلاوت قرآن می‌دیدم. فاضلتر از جعفربن محمد در علم و تقوا و عبادت
←

حج همراه امام صادق علیه‌السلام بود. به میقات رسیدند و هنگام پوشیدن لباس احرام و تلبیه گفتن ـ یعنی ذکر معروف **لبیک‌اللهم لبیک** ـ رسید. دیگران طبق معمول این ذکر را به زبان آوردند و گفتند. مالک‌بن انس متوجه امام صادق شد، دید حال امام منقلب است، همینکه می‌خواهد این ذکر را بر زبان آورد، هیجانی به امام دست می‌دهد و صدا در گلویش می‌شکند و عنان کنترل اعصاب خویش را از دست می‌دهد که می‌خواهد بی‌اختیار از مرکب به زمین بیفتد. مالک جلو آمد و گفت: «یابن رسول‌الله! چاره‌ای نیست، هرطور هست این ذکر را بگویید.»

امام فرمود:

← چشمی ندیده و گوشی نشنیده و به قلبی خطور نکرده است.» و هم مالک است که به نقل بحار دربارهٔ امام صادق می‌گوید: «او از بزرگان عبّاد و زهاد بود که از خدا می‌ترسید و بسیار حدیث می‌دانست. خوش‌مجلس و خوش‌معاشرت بود. مجلسش پرفیض بود. نام رسول خدا را که می‌شنید رنگ صورتش تغییر می‌کرد.»

«ای پسر ابی‌عامر! چگونه جسارت بورزم و به خود جرأت بدهم که لبیک بگویم؟ لبیک گفتن به معنای این است که خدایا تو مرا به آنچه می‌خوانی با کمال سرعت اجابت می‌کنم و همواره آماده به خدمتم. با چه اطمینانی با خدای خود این‌طور گستاخی کنم و خود را بندهٔ آماده به خدمت معرفی کنم؟ اگر در جوابم گفته شود: «لا لبیک» آن وقت چکار کنم؟»[1]

---

۱. بحارالانوار، ج ۱۱ / ص ۱۰۹.

۴۶ بار نخل

علی‌بن ابی‌طالب علیه‌السلام از خانه بیرون آمده بود و طبق معمول به طرف صحرا و باغستانها که با کارکردن در آنجاها آشنا بود می‌رفت، ضمنا باری نیز همراه داشت. شخصی پرسید: «یا علی! چه چیز همراه داری؟»

علی: «درخت خرما، ان‌شاءالله.»

ـ درخت خرما؟!

تعجب آن شخص وقتی زایل شد که بعد از مدتی او و دیگران دیدند تمام هسته‌های خرمایی که آن روز علی همراه می‌برد که کشت کند و آرزو داشت در آینده هر یک درخت خرمای تناوری شود، به صورت یک

نخلستان درآمد و تمام آن هسته‌ها سبز و هر کدام درختی شد[1].

۱. وسائل، ج ۲ / ص ۵۳۱، و بحار، ج ۹ / ص ۵۹۹.

۶۷ عرق کار

امام کاظم در زمینی که متعلق به شخص خودش بود مشغول کار و اصلاح زمین بود. فعالیت زیاد عرق امام را از تمام بدنش جاری ساخته بود. علی بن ابی‌حمزهٔ بطائنی در این وقت رسید و عرض کرد:

«قربانت گردم، چرا این کار را به عهدهٔ دیگران نمی‌گذاری؟»

ـ چرا به عهدهٔ دیگران بگذارم؟ افرادِ از من بهتر همواره از این کارها می‌کرده‌اند.

ـ مثلا چه کسانی؟

ـ رسول خدا و امیرالمؤمنین و همهٔ پدران و اجدادم. اساسا کار و فعالیت در زمین از سنن پیغمبران

و اوصیای پیغمبران و بندگان شایستهٔ خداوند است[1].

۱. بحارالانوار، ج ۱۱ / ص ۲۶۶، و وسائل، ج ۲ / ص ۵۳۱.

۴۸ دوستیی که بریده شد

شاید کسی گمان نمی‌برد که آن دوستی بریده شود و آن دو رفیق که همیشه ملازم یکدیگر بودند روزی از هم جدا شوند. مردم یکی از آنها را بیش از آن اندازه که به نام اصلی خودش بشناسند به نام دوست و رفیقش می‌شناختند. معمولاً وقتی که می‌خواستند از او یاد کنند، توجه به نام اصلی‌اش نداشتند و می‌گفتند: «رفیق...»

آری او به نام «رفیق امام صادق» معروف شده بود، ولی در آن روز که مثل همیشه با یکدیگر بودند و با هم داخل بازار کفشدوزها شدند آیا کسی گمان می‌کرد که

پیش از آنکه آنها از بازار بیرون بیایند رشتهٔ دوستی‌شان برای همیشه بریده شود؟!

در آن روز او مانند همیشه همراه امام بود و با هم داخل بازار کفشدوزها شدند. غلام سیاه‌پوستش هم در آن روز با او بود و از پشت سرش حرکت می‌کرد. در وسط بازار ناگهان به پشت سر نگاه کرد، غلام را ندید. بعد از چند قدم دیگر دو مرتبه سر را به عقب برگرداند، باز هم غلام را ندید. سومین بار به پشت سر نگاه کرد، هنوز هم از غلام ـ که سرگرم تماشای اطراف شده و از ارباب خود دور افتاده بود ـ خبری نبود. برای مرتبهٔ چهارم که سر خود را به عقب برگرداند غلام را دید، با خشم به وی گفت:

«مادر فلان! کجا بودی؟»

تا این جمله از دهانش خارج شد، امام صادق به علامت تعجب دست خود را بلند کرد و محکم به پیشانی خویش زد و فرمود:

«سبحان‌الله! به مادرش دشنام می‌دهی؟! به مادرش نسبت کار ناروا می‌دهی؟! من خیال می‌کردم

تو مردی باتقوا و پرهیزگاری. معلومم شد در تو ورع و تقوایی وجود ندارد.»

ـ یابن رسول‌الله! این غلام اصلا سندی است و مادرش هم از اهل سند است. خودت می‌دانی که آنها مسلمان نیستند. مادر این غلام یک زن مسلمان نبوده که من به او تهمت ناروا زده باشم.

ـ مادرش کافر بوده که بوده. هر قومی سنتی و قانونی در امر ازدواج دارند. وقتی طبق همان سنت و قانون رفتار کنند عملشان زنا نیست و فرزندانشان زنازاده محسوب نمی‌شوند.

امام بعد از این بیان به او فرمود: «دیگر از من دور شو.»

بعد از آن، دیگر کسی ندید که امام صادق با او راه برود، تا مرگ بین آنها جدایی کامل انداخت[1].

---

۱. کافی، جلد ۲، باب البذاء، صفحهٔ ۳۲۴؛ و وسائل، جلد ۲، صفحهٔ ۴۷۷.

۶۹ یک دشنام

غلام عبدالله‌بن مقفّع، دانشمند و نویسندهٔ معروف ایرانی، افسار اسب ارباب خود را در دست داشت و بیرون در خانهٔ سفیان‌بن معاویهٔ مهلبی، فرماندار بصره، نشسته بود تا اربابش کار خویش را انجام داده بیرون بیاید و سوار اسب شده به خانهٔ خود برگردد.

انتظار به طول انجامید و ابن‌مقفع بیرون نیامد؛ افراد دیگر ـ که بعد از او پیش فرماندار رفته بودند ـ همه برگشتند و رفتند، ولی از ابن‌مقفع خبری نشد. کم‌کم غلام به جستجو پرداخت. از هر کس می‌پرسید، یا اظهار بی‌اطلاعی می‌کرد یا پس از نگاهی به سراپای

غلام و آن اسب، بدون آنکه سخنی بگوید، شانه‌ها را بالا می‌انداخت و می‌رفت.

وقت گذشت و غلام، نگران و مأیوس، خود را به عیسی و سلیمان ـ پسران علی‌بن عبدالله بن عباس و عموهای خلیفهٔ مقتدر وقت منصور دوانیقی ـ که ابن‌مقفع دبیر و کاتب آنها بود رساند و ماجرا را نقل کرد.

عیسی و سلیمان به عبدالله‌بن مقفع که دبیری دانشمند و نویسنده‌ای توانا و مترجمی چیره‌دست بود علاقه‌مند بودند و از او حمایت می‌کردند. ابن مقفع نیز به حمایت آنها پشتگرم بود و طبعا مردی متهور و جسور و بدزبان بود، از نیش‌زدن با زبان دربارهٔ دیگران دریغ نمی‌کرد. حمایت عیسی و سلیمان، که عموی مقام خلافت بودند، ابن‌مقفع را جسورتر و گستاختر کرده بود.

عیسی و سلیمان، عبدالله بن مقفع را از سفیان بن معاویه خواستند. او اساسا منکر موضوع شد و گفت: «ابن مقفع به خانهٔ من نیامده است.» ولی چون روز روشن همه دیده بودند که ابن‌مقفع داخل خانهٔ

فرماندار شده و شهود شهادت دادند، دیگر جای انکار نبود.

کار کوچکی نبود. پای قتل نفس بود، آنهم شخصیت معروف و دانشمندی مثل ابن‌مقفع. طرفین منازعه هم عبارت بود از فرماندار بصره از یک طرف، و عموهای خلیفه از طرف دیگر. قهرا مطلب به دربار خلیفه در بغداد کشیده شد. طرفین دعوا و شهود و همهٔ مطلعین به حضور منصور رفتند. دعوا مطرح شد و شهود شهادت دادند. بعد از شهادت شهود، منصور به عموهای خویش گفت: «برای من مانعی ندارد که سفیان را الان به اتهام قتل ابن مقفع بکشم، ولی کدام‌یک از شما دو نفر عهده‌دار می‌شود که اگر ابن مقفع زنده بود و بعد از کشتن سفیان از این در (اشاره کرد به دری که پشت سرش بود) زنده و سالم وارد شد او را به قصاص سفیان بکشم؟»

عیسی و سلیمان در جواب این سؤال حیرت‌زده درماندند و پیش خود گفتند مبادا که ابن مقفع زنده باشد و سفیان او را زنده و سالم نزد خلیفه فرستاده

باشد. ناچار از دعوای خود صرف‌نظر کردند و رفتند. مدتها گذشت و دیگر از ابن مقفع اثری و خبری دیده و شنیده نشد. کم‌کم خاطره‌اش هم داشت فراموش می‌شد.

بعد از مدتها که آبها از آسیاب افتاد، معلوم شد که ابن مقفع همواره با زبان خویش سفیان‌بن معاویه را نیش می‌زده است. حتی یک روز در حضور جمعیت به وی دشنام مادر گفته است. سفیان همیشه در کمین بوده تا انتقام زبان ابن‌مقفع را بگیرد، ولی از ترس عیسی و سلیمان، عموهای خلیفه، جرأت نمی‌کرده است، تا آنکه حادثه‌ای اتفاق می‌افتد:

حادثه این بود که قرار شد امان‌نامه‌ای برای عبدالله بن علی، عموی دیگر منصور، نوشته شود و منصور آن را امضاء کند. عبدالله بن علی از ابن‌مقفع ـ که دبیر برادرانش بود ـ درخواست کرد که آن امان‌نامه را بنویسد. ابن‌مقفع هم آن را تنظیم کرد و نوشت. در آن امان‌نامه ضمن شرایطی که نام برده بود تعبیرات زننده و گستاخانه‌ای نسبت به منصور خلیفهٔ سفاک عباسی

کرده بود. وقتی نامه به دست منصور رسید سخت متغیر و ناراحت شد، پرسید: «چه کسی این را تنظیم کرده است؟» گفته شد: «ابن مقفع». منصور نیز همان احساسات را علیه او پیدا کرد که قبلا سفیان بن معاویه فرماندار بصره پیدا کرده بود.

منصور محرمانه به سفیان نوشت که ابن‌مقفع را تنبیه کن. سفیان در پی فرصت می‌گشت، تا آنکه روزی ابن‌مقفع برای حاجتی به خانهٔ سفیان رفت و غلام و مرکبش را بیرون در گذاشت. وقتی که وارد شد، سفیان و عده‌ای از غلامان و دژخیمانش در اتاقی نشسته بودند و تنوری هم در آنجا مشتعل بود. همینکه چشم سفیان به ابن‌مقفع افتاد، زخم‌زبانهایی که تا آن روز از او شنیده بود در نظرش مجسم و اندرونش از خشم و کینه مانند همان تنوری که در جلویش بود مشتعل شد. رو کرد به او و گفت: «یادت هست آن روز به من دشنام مادر دادی؟ حالا وقت انتقام است.» معذرتخواهی فایده نبخشید و در

همان‌جا به بدترین صورتی ابن‌مقفع را از بین برد[1].

۱. شرح ابن ابی‌الحدید بر نهج‌البلاغه، چاپ بیروت، ج ۴ / ص ۳۸۹.

۵۰ شمشیر زبان

علی‌بن عباس، معروف به ابن‌الرومی، شاعر معروف هجوگو و مدیحه‌سرای دورهٔ عباسی، در نیمهٔ قرن سوم هجری در مجلس وزیر المعتضد عباسی به نام قاسم‌بن عبیدالله نشسته و سرگرم بود. او همیشه به قدرت منطق و بیان و شمشیر زبان خویش مغرور بود. قاسم‌بن عبیدالله از زخم زبان ابن‌الرومی خیلی می‌ترسید و نگران بود ولی ناراحتی و خشم خود را ظاهر نمی‌کرد، برعکس طوری رفتار می‌کرد که ابن‌الرومی ـ با همهٔ بددلیها و وسواسها و احتیاطهایی که داشت و به هر چیزی فال بد می‌زد ـ از معاشرت با او پرهیز نمی‌کرد. قاسم محرمانه دستور داد تا در غذای

ابن‌الرومی زهر داخل کردند. ابن‌الرومی بعد از آنکه خورد متوجه شد. فورا از جا برخاست که برود. قاسم گفت:

«کجا می‌روی؟»

ـ به همان‌جا که مرا فرستادی.

ـ پس سلام مرا به پدر و مادرم برسان.

ـ من از راه جهنم نمی‌روم.

ابن‌الرومی به خانهٔ خویش رفت و به معالجه پرداخت ولی معالجه‌ها فایده نبخشید. بالاخره با شمشیر زبان خویش از پای درآمد[۱].

---

۱. تتمة‌المنتهی محدث قمی، ج ۲ / ص ۴۰۰؛ و تاریخ ابن خلّکان، ج ۳ / ص ۴۴.

۵۱ دو همکار

صفا و صمیمیت و همکاری صادقانهٔ هشام‌بن‌الحکم و عبدالله‌بن یزید اباضی مورد اعجاب همهٔ مردم کوفه شده بود. این دو نفر ضرب‌المثل دو شریک خوب و دو همکار امین و صمیمی شده بودند. ایندو به شرکت یکدیگر یک مغازهٔ خرازی داشتند، جنس خرازی می‌آوردند و می‌فروختند. تا زنده بودند میان آنها اختلاف و مشاجره‌ای رخ نداد.

چیزی که موجب شد این موضوع زبانزد عموم مردم شود و بیشتر موجب اعجاب خاص و عام گردد، این بود که این دو نفر از لحاظ عقیدهٔ مذهبی در دو قطب کاملا مخالف قرار داشتند، زیرا هشام از علما و

متکلمین سرشناس شیعۀ امامیه و یاران و اصحاب خاص امام جعفر صادق علیه‌السلام و معتقد به امامت اهل‌بیت بود، ولی عبدالله‌بن یزید از علمای اباضیه[۱] بود. آنجاکه پای دفاع از عقیده و مذهب بود، این دو نفر در دو جبهۀ کاملا مخالف قرار داشتند، ولی آنها توانسته بودند تعصب مذهبی را در سایر شؤون زندگی

---

۱. اباضیه یکی از فرق ششگانۀ خوارجند. خوارج چنانکه می‌دانیم نخست در حادثۀ صفین پیدا شدند و آنها جمعی از اصحاب علی علیه‌السلام بودند که یاغی شدند و بر آن حضرت شوریدند. این دسته چون از طرفی بر مبنای عقیده کار می‌کردند و از طرف دیگر جاهل و متعصب بودند، از خطرناکترین جمعیتهایی بودند که در میان مسلمین پیدا شدند و همیشه مزاحم حکومتهای وقت بودند.
خوارج عموما در تبری از علی علیه‌السلام و عثمان اتفاق داشتند و غالبا سایر مسلمین را که در عقیده با آنها متفق نبودند کافر و مشرک می‌دانستند، ازدواج با دیگر مسلمین را جایز نمی‌دانستند و به آنها ارث نمی‌دادند و اساسا خون و مال آنها را مباح می‌دانستند؛ ولی فرقۀ اباضیه از سایر فرق خوارج ملایمتر بودند، ازدواج و حتی شهادت آنان را صحیح می‌دانستند و مال و خون آنها را نیز محترم می‌شمردند.
رئیس اباضیه مردی است به نام «عبدالله بن اباض» که در اواخر عهد خلفای اموی خروج کرد. رجوع شود به ملل و نحل شهرستانی، جلد ۱، چاپ مصر، صفحۀ ۱۷۲ و صفحۀ ۲۱۲.

دخالت ندهند و با کمال متانت کار شرکت و تجارت و کسب و معامله را به پایان برسانند. عجیبتر اینکه بسیار اتفاق می‌افتاد که شیعیان و شاگردان هشام به همان مغازه می‌آمدند و هشام اصول و مسائل تشیع را به آنها می‌آموخت و عبدالله از شنیدن سخنانی برخلاف عقیدهٔ مذهبی خود ناراحتی نشان نمی‌داد. نیز اباضیه می‌آمدند و در جلو چشم هشام تعلیمات مذهبی خودشان را که غالبا علیه مذهب تشیع بود فرا می‌گرفتند و هشام ناراحتی نشان نمی‌داد.

یک روز عبدالله به هشام گفت: «من و تو با یکدیگر دوست صمیمی و همکاریم. تو مرا خوب می‌شناسی. من میل دارم که مرا به دامادی خودت بپذیری و دخترت فاطمه را به من تزویج کنی.»

هشام در جواب عبدالله فقط یک جمله گفت و آن اینکه: «فاطمه مؤمنه است.»

عبدالله به شنیدن این جواب سکوت کرد و دیگر سخنی از این موضوع به میان نیاورد.

این حادثه نیز نتوانست در دوستی آنها خللی

ایجاد کند. همکاری آنها باز هم ادامه یافت. تنها مرگ بود که توانست بین این دو دوست جدایی بیندازد و آنها را از هم دور سازد[۱].

۱. مروج‌الذهب مسعودی، چاپ مصر، ج ۲ /ص ۱۷۴، ذیل احوال عمر بن عبدالعزیز.

۵۲ منع شرابخواره

به دستور منصور صندوق بیت‌المال را باز کرده بودند و به هر کس از آن چیزی می‌دادند. شقرانی یکی از کسانی بود که برای دریافت سهمی از بیت‌المال آمده بود ولی چون کسی او را نمی‌شناخت وسیله‌ای پیدا نمی‌کرد تا سهمی برای خود بگیرد. شقرانی را به اعتبار اینکه یکی از اجدادش برده بوده و رسول خدا او را آزاد کرده بود و قهرا شقرانی هم آزادی را از او به ارث می‌برد «مولی رسول‌الله» می‌گفتند یعنی آزادشدهٔ رسول خدا، و این به نوبهٔ خود افتخار و انتسابی برای شقرانی محسوب می‌شد و از این نظر خود را وابسته به خاندان رسالت می‌دانست.

در این بین که چشمهای شقرانی نگران آشنا و وسیله‌ای بود تا سهمی برای خودش از بیت‌المال بگیرد، امام صادق علیه‌السلام را دید، رفت جلو و حاجت خویش را گفت. امام رفت و طولی نکشید که سهمی برای شقرانی گرفته و با خود آورد. همینکه آن را به دست شقرانی داد، با لحنی ملاطفت‌آمیز این جمله را به وی گفت: «کار خوب از هر کسی خوب است، ولی از تو به واسطهٔ انتسابی که با ما داری و تو را وابسته به خاندان رسالت می‌دانند خوبتر و زیباتر است. و کار بد از هر کس بد است، ولی از تو به خاطر همین انتساب زشت‌تر و قبیحتر است.» امام صادق این جمله را فرمود و گذشت.

شقرانی با شنیدن این جمله دانست که امام از سرّ او یعنی شرابخواری او آگاه است، و از اینکه امام با اینکه می‌دانست او شرابخوار است به او محبت کرد و در ضمنِ محبت او را متوجه عیبش نمود، خیلی پیش

وجدان خویش شرمسار گشت و خود را ملامت کرد[۱].

۱. الانوار البهیه محدث قمی، صفحهٔ ۷۶، به نقل از ربیع‌الابرار زمخشری.

۵۳ پیراهن خلیفه

عمربن عبدالعزیز در زمان خلافت خویش روزی بالای منبر مشغول سخنرانی بود. در خلال سخن گفتن وی مردمی که پای منبر بودند می‌دیدند خلیفه گاه به گاه دست می‌برد و پیراهن خویش را حرکت می‌دهد. این حرکت موجب تعجب حضار و شنوندگان می‌شد و همه از خود می‌پرسیدند: چرا در خلال سخن گفتن دست خلیفه متوجه پیراهنش می‌شود و آن را حرکت می‌دهد؟

مجلس تمام شد و به آخر رسید. پس از تحقیق معلوم شد که خلیفه برای رعایت بیت‌المال مسلمین و جبران افراط کاریهایی که اسلاف و پیشینیان وی در

تبذیر و اسراف بیت‌المال کرده‌اند یک پیراهن بیشتر ندارد و چون آن را شسته، پیراهن دیگری نداشته است که بپوشد، ناچار بلافاصله پیراهن را پوشیده است و اکنون آن را حرکت می‌دهد تا زودتر خشک بشود[۱].

۱. مقدمهٔ ترجمهٔ کتاب نیایش (تألیف آلکسیس کارل) به قلم آقای محمدتقی شریعتی، از نشریات شرکت انتشار.

۵۴ جوان آشفته‌حال

نماز صبح را رسول اکرم در مسجد با مردم خواند. هوا دیگر روشن شده بود و افراد کاملاً تمیز داده می‌شدند. در این بین چشم رسول اکرم به جوانی افتاد که حالش غیرعادی به نظر می‌رسید. سرش آزاد روی تنش نمی‌ایستاد و دائما به این طرف و آن طرف حرکت می‌کرد. نگاهی به چهرهٔ جوان کرد، دید رنگش زرد شده، چشمهایش در کاسهٔ سر فرو رفته، اندامش باریک و لاغر شده است. از او پرسید:

«در چه حالی؟»

ـ در حال یقینم یا رسول‌الله!

ـ هر یقینی آثاری دارد که حقیقت آن را نشان

می‌دهد، علامت و اثر یقین تو چیست؟

ـ یقین من همان است که مرا قرین درد قرار داده، در شبها خواب را از چشم من گرفته است و روزها را من با تشنگی به پایان می‌رسانم. دیگر از تمام دنیا و مافیها روگردانده و به آن سوی دیگر روکرده‌ام. مثل این است که عرش پروردگار را در موقف حساب و همچنین حشر جمیع خلائق را می‌بینم. مثل این است که بهشتیان را در نعیم و دوزخیان را در عذاب الیم مشاهده می‌کنم. مثل این است که صدای لهیب آتش جهنم همین الآن در گوشم طنین انداخته است.

رسول اکرم رو به مردم کرد و فرمود:

«این بنده‌ای است که خداوند قلب او را به نور ایمان روشن کرده است.»

بعد رو به آن جوان کرد و فرمود: «این حالت نیکو را برای خود نگه دار.» جوان عرض کرد: «یا رسول‌الله! دعا کن خداوند جهاد و شهادت در راه حق را نصیبم فرماید.»

رسول اکرم دعا کرد. طولی نکشید که جهادی

پیش آمد و آن جوان در آن جهاد شرکت کرد. دهمین نفری که در آن جنگ شهید شد همان جوان بود[۱].

۱. کافی، جلد ۲، باب «حقیقةالایمان و الیقین»، صفحهٔ ۵۳.

۵۵ مهاجران حبشه

سال به سال و ماه به ماه بر عدهٔ مسلمین در مکه افزوده می‌شد. فشارها و سختگیریهای مکیان نه تنها نتوانست افرادی را که به اسلام گرویده بودند از اسلام برگرداند، بلکه نتوانسته بود جلو هجوم مردم را از مرد و زن به سوی اسلام بگیرد. هجوم روزافزون مردم به سوی اسلام و بعد دلسردنشدن و سرنخوردن مسلمانان از اسلام، و اصرار و سماجت و محکم چسبیدن آنان -که با هیچ وسیله‌ای برنمی‌گشتند- بیشتر قریش را عصبی و خشمگین می‌کرد و روز به روز بر شدت عمل و آزار و اذیت مسلمین می‌افزودند.

کار بر مسلمین تنگ شد و همچنان صبر

می‌کردند. رسول اکرم برای اینکه موقتا دست قریش را از سر مسلمانان کوتاه کند، به مسلمانان پیشنهاد کرد از مکه خارج شوند و به سوی حبشه مهاجرت کنند. فرمود چون فرمانروای فعلی حبشه مرد عادل و دادگستری است، می‌توانید مدتی در جوار او به سر برید، تا بعد خدای متعال فرجی برای همه فراهم سازد.

عدهٔ زیادی از مسلمانان به حبشه هجرت کردند. در آنجا راحت و آسوده زندگی می‌کردند و اعمال و فرائض مذهبی خویش را ـ که در مکه به هیچ نحو نمی‌توانستند آزادانه انجام دهند ـ در آنجا آزادانه انجام می‌دادند.

قریش همینکه از رفتن مسلمانان به حبشه و آسایش آنها مطلع شدند، از ترس اینکه مبادا کانونی برای اسلام در آنجا تشکیل شود، در میان خود شورا کردند و نقشه کشیدند که کاری کنند تا مسلمانان را به مکه برگردانند و مثل همیشه تحت‌نظر بگیرند. برای این منظور دو مرد شایسته و زیرک از میان خود

انتخاب کردند و همراه آنها هدایای زیادی برای «نجاشی» پادشاه حبشه، و هدایای زیاد دیگری برای سران و شخصیتها و اطرافیان نجاشی که سخنانشان در پادشاه مؤثر بود فرستادند. به این دو نفر دستور دادند که بعد از ورود به حبشه اول به سراغ رؤسا و اطرافیان نجاشی بروید و هدایای آنها را بدهید و به آنها بگویید: «جمعی از جوانان بی‌تجربه و نادان ما اخیرا از دین ما برگشته‌اند و به دین شما نیز وارد نشده‌اند و حالا آمده‌اند به کشور شما. اکابر و بزرگان قوم ما، ما را پیش شما فرستاده‌اند که از شما خواهش کنیم اینها را از کشور خود بیرون کنید و به ما تسلیم نمایید. خواهش می‌کنیم وقتی این مطلب در حضور نجاشی مطرح می‌شود شما نظر ما را تأیید کنید.»

فرستادگان قریش یک یک بزرگان و شخصیتها را ملاقات کردند و به هر یک هدیه‌ای دادند و از همهٔ آنها قول گرفتند که در حضور پادشاه نظر آنان را تأیید کنند.

سپس به حضور خود نجاشی رفتند و هدایای

عالی و نفیس خود را تقدیم کردند و حاجت خویش را بیان داشتند.

طبق قرار قبلی، حاشیه‌نشینان مجلس همه به نفع نمایندگان قریش سخن گفتند، همه نظر دادند که فورا دستور اخراج مسلمانان و تسلیم آنها به نمایندگان قریش داده شود.

ولی خود نجاشی تسلیم این فکر و نظر نشد. گفت: «مردمی از سرزمین خود به کشور من پناه آورده‌اند، این صحیح نیست که من تحقیق نکرده و ندیده، حکم غیابی علیه آنها صادر کنم و دستور اخراج بدهم. لازم است آنها را احضار کنم و سخنشان را بشنوم، تا ببینم چه باید بکنم؟»

وقتی که این جملهٔ آخر از دهان نجاشی خارج شد، رنگ از صورت نمایندگان قریش پرید و قلبشان تپیدن گرفت، زیرا چیزی که از آن می‌ترسیدند همان روبرو شدن نجاشی با مسلمانان بود. آنان ترجیح می‌دادند مسلمانان در حبشه بمانند و با نجاشی روبرو نشوند، چون مگر نه این است که این کیش جدید

هرچه دارد از «سخن» و «کلام» دارد و هرکس که مفتون این دین شده، از شنیدن یک سلسله سخنان بخصوصی است که محمد می‌گوید از جانب خدا به من وحی شده؟ مگر نه این است که جاذبه‌ای سحرآمیز در آن سخنان نهفته است؟ حالا که می‌داند؟ شاید مسلمانان آمدند و از همان سخنان که همه‌شان حفظ دارند در این مجلس خواندند و در این مجلس نیز همان اثر راکرد که در مجالس مکه می‌کرد و می‌کند. ولی چه باید کرد، کار از کار گذشته است. نجاشی دستور داد این عده راکه می‌گویند به کشور حبشه پناه آورده‌اند در موقع معین به حضور وی بیاورند.

مسلمانان از آمدن نمایندگان قریش و هدیه‌های آنان و رفت و آمدشان به خانه‌های رجال و حاشیه‌نشینان دربار نجاشی و منظورشان از آمدن به حبشه کاملا آگاه بودند، و البته بسیار نگران بودند که مبادا نقشهٔ آنها کارگر شود و مجبور شوند به مکه برگردانده شوند.

وقتی که مأمور نجاشی آمد و آنان را احضار کرد،

دانستند که خطر تا بالای سرشان آمده. جمع شدند و شوراکردند که در آن مجلس چه بگویند؟ رأیها و نظرها همه متفق شد که جز حقیقت چیزی نگویند، یعنی وضع خودشان را در جاهلیت تعریف کنند و بعد حقیقت اسلام و دستورهای اسلام و روح دعوت اسلامی را تشریح کنند، هیچ چیزی راکتمان نکنند و یک کلمه برخلاف واقع نگویند.

با این فکر و تصمیم به مجلس وارد شدند. از آن طرف نیز، چون موضوع تحقیق در اطراف یک دین جدید مطرح بود، نجاشی دستور داد که عده‌ای از علمای مذهب رسمی آن‌وقت حبشه که مذهب مسیح بود در مجلس حاضر باشند. عدهٔ زیادی از «اسقف»ها با تشریفات مخصوصی شرکت کردند. جلو هر کدام یک کتاب مقدس گذاشته شد. مقامات دولتی نیز هر یک در جای مخصوص خود قرار گرفتند. تشریفات سلطنتی و تشریفات مذهبی دست به دست یکدیگر داده، شکوه و جلال خاصی به مجلس داده بود. خود نجاشی در صدر مجلس نشسته بود و دیگران هر کدام،

به ترتیب درجات، در جای خود قرار گرفته بودند. هر بیننده‌ای بی‌اختیار در مقابل آنهمه عظمت و تشریفات خاضع می‌شد.

مسلمانان که ایمان و اعتقاد به اسلام وقار و متانت خاصی به آنان داده بود و خود را «خشت زیر سر و بر تارک هفت‌اختر پای» می‌دیدند، با طمأنینه و آرامش و وقار وارد آن مجلس باعظمت شدند. جعفربن ابی‌طالب در جلو و سایرین به دنبال او، یکی پس از دیگری وارد شدند. ولی مثل اینکه هیچ توجهی به آنهمه جلال و شکوه ندارند. بالاتر از همه اینکه رعایت ادب معمول زمان را نسبت به مقام سلطنت، که اظهار خاکساری و به خاک بوسه‌زدن است، نکردند. وارد شدند و سلام کردند.

این جریان که به منزلهٔ اهانتی تلقی می‌شد مورد اعتراض قرار گرفت، اما آنها فورا جواب دادند: «دین ما که به خاطر آن به اینجا پناه آورده‌ایم به ما اجازه نمی‌دهد در مقابل غیر خدای یگانه اظهار خاکساری کنیم.»

دیدن آن عمل و شنیدن این سخن در توجیه آن عمل، رعبی در دلها انداخت و هیبت و عظمت و شخصیت عجیبی به مسلمانان داد که سایر عظمتها و جلالهای مجلس همه تحت‌الشعاع قرار گرفت.

نجاشی شخصا عهده‌دار بازپرسی از آنها شد، پرسید: «این دین جدید شما چه دینی است که هم با دین قبلی خود شما متمایز است و هم با دین ما؟»

ریاست و زعامت مسلمانان در حبشه با جعفر بن ابی‌طالب برادر بزرگتر امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام بود و قرار بر این بود که او عهده‌دار توضیحات و جوابده سؤالات باشد.

جعفر گفت: «ما مردمی بودیم که در نادانی به سر می‌بردیم، بت می‌پرستیدیم، مردار می‌خوردیم، مرتکب فحشاء می‌شدیم، قطع رحم می‌کردیم، به همسایگان بدی می‌کردیم، اقویای ما ضعفای ما را می‌خوردند. در چنین حالتی به سر می‌بردیم که خداوند پیغمبری به سوی ما مبعوث فرمود که نسب و پاکدامنی او را کاملا می‌شناسیم. او ما را به توحید و

عبادت خدای یکتا خواند و از پرستش بتها و سنگها و چوبها باز داشت. ما را فرمان داد به راستی در گفتار، و ادای امانت، و صلهٔ رحم، و خوش‌همسایگی، و احترام نفوس. ما را نهی کرد از ارتکاب فحشاء، و سخن باطل، و خوردن مال یتیم، و متهم‌ساختن زنان پاکدامن. ما را فرمان داد به شریک نگرفتن در عبادت برای خدا و به نماز و زکات و روزه و...

«ما هم به او ایمان آوردیم و او را تصدیق کردیم و از این دستورها که برشمردم پیروی کردیم. ولی قوم ما، ما را مورد تعرض قرار دادند و به ما پیچیدند که این دستورها را رها کنیم و برگردیم به همان وضعی که در سابق داشتیم، باز برگردیم به بت‌پرستی و همان پستیها که داشتیم. و چون امتناع کردیم، ما را عذاب کردند و تحت شکنجه قرار دادند. این بود که ما آنجا را رها کردیم و به کشور شما آمدیم و امیدواریم که در اینجا قرین امن باشیم.»

سخن جعفر که به اینجا رسید، نجاشی گفت: «از آن کلماتی که پیغمبر شما می‌گوید وحی است و از

جهان دیگر به سوی او آمده، چیزی حفظ هستی؟»

جعفر: «بلی.»

نجاشی: «مقداری بخوان.»

جعفر با درنظرگرفتن وضع مجلس، که همه مسیحی‌مذهب بودند و خود پادشاه هم شخصا مسیحی بود و «اسقف»ها همه کتاب مقدس **انجیل** را جلوگذاشته بودند و مجلس از احساسات مسیحیت موج می‌زد، سورهٔ مبارکهٔ مریم را ـ که مربوط به مریم و عیسی و یحیی و زکریاست ـ آغاز کرد و آیات آن سوره را که فاصله‌های کوتاه و خاتمه‌های یکنواخت آنها آهنگ مخصوصی پدید می‌آورد، باطمأنینه و استحکام خواند. جعفر ضمنا خواست با خواندن این آیات منطق معتدل و صحیح قرآن را دربارهٔ عیسی و مریم برای مسیحیان بیان کند، و بفهماند که قرآن در عین اینکه عیسی و مریم را به منتها درجه تقدیس می‌کند، آنها را از حریم الوهیت دور نگاه می‌دارد. مجلس وضع عجیبی به خود گرفت، اشکها همه بر گونه‌ها جاری شد.

نجاشی گفت: «به خدا حقیقت آنچه عیسی گفته همینهاست. این سخنان و سخنان عیسی از یک ریشه است.»

بعد رو کرد به نمایندگان قریش و گفت: «بروید دنبال کارتان.» هدایای آنها را هم به خودشان رد کرد.

نجاشی بعدا رسما مسلمان شد و در سال نهم هجری از دنیا رفت. رسول اکرم از دور بر جنازه‌اش نماز خواند[1].

۱. سیرهٔ ابن هشام، جلد ۱، صفحات ۳۲۱ـ۳۳۸، و شرح ابن ابی الحدید بر نهج‌البلاغه، جلد ۴، چاپ بیروت، ص ۱۷۵ ـ ۱۷۷، و ناسخ‌التواریخ، وقایع قبل از هجرت.

۵۶ کارگر و آفتاب

امام صادق علیه‌السلام جامۀ زبر کارگری بر تن و بیل در دست داشت و در بوستان خویش سرگرم بود. چنان فعالیت کرده بود که سراپایش را عرق گرفته بود.

در این حال ابوعمرو شیبانی وارد شد و امام را در آن تعب و رنج مشاهده کرد. پیش خود گفت شاید علت اینکه امام شخصا بیل به دست گرفته و متصدی این کار شده این است که کسی دیگر نبوده و از روی ناچاری خودش دست به کار شده. جلو آمد و عرض کرد: «این بیل را به من بدهید، من انجام می‌دهم.»

امام فرمود: «نه، من اساسا دوست دارم که مرد

برای تحصیل روزی رنج بکشد و آفتاب بخورد.»[۱]

۱. «انی احب ان یتأذی الرجل بحرّالشمس فی طلب‌المعیشة.»: بحارالانوار، ج ۱۱ / ص ۱۲۰.

۵۷ همسایهٔ نو

مرد انصاری خانهٔ جدیدی در یکی از محلات مدینه خرید و به آنجا منتقل شد. تازه متوجه شد که همسایهٔ ناهمواری نصیب وی شده.

به حضور رسول اکرم آمد و عرض کرد: «در فلان محله، میان فلان قبیله خانه‌ای خریده‌ام و به آنجا منتقل شده‌ام، متأسفانه نزدیکترین همسایگان من شخصی است که نه تنها وجودش برای من خیر و سعادت نیست، از شرش نیز در امان نیستم. اطمینان ندارم که موجبات زیان و آزار مرا فراهم نسازد.»

رسول اکرم چهار نفر: علی، سلمان، ابوذر و شخصی دیگر را ـ که گفته‌اند مقداد بوده است ـ مأمور

کرد با صدای بلند در مسجد به عموم مردم از زن و از مرد ابلاغ کنند که «هر کس همسایگانش از آزار او در امان نباشند ایمان ندارد.»

این اعلام در سه نوبت تکرار شد. بعد رسول اکرم با دست خود به چهار طرف اشاره کرد و فرمود: «از هر طرف تا چهل خانه همسایه محسوب می‌شوند.»[1]

۱. کافی، جلد ۲، باب «حق‌الجوار»، صفحهٔ ۶۶۶.

۵۸ آخرین سخن

تا چشم ام‌حمیده، مادر امام کاظم علیه‌السلام، به ابوبصیر ـ که برای تسلیت گفتن به او به مناسبت وفات شوهر بزرگوارش امام صادق آمده بود ـ افتاد اشکهایش جاری شد. ابوبصیر نیز لختی گریست. همینکه گریهٔ ام‌حمیده ایستاد، به ابوبصیر گفت: «تو در ساعت احتضار امام حاضر نبودی، قضیهٔ عجیبی اتفاق افتاد.»

ابوبصیر پرسید: «چه قضیه‌ای؟» گفت: «لحظات آخر زندگی امام بود. امام دقایق آخر عمر خود را طی می‌کرد. پلکها روی هم افتاده بود. ناگهان امام پلکها را از روی هم برداشت و فرمود: «همین الآن جمیع افراد خویشاوندان مرا حاضر کنید.» مطلب عجیبی بود. در

این وقت امام همچو دستوری داده بود. ما هم همت کردیم و همه را جمع کردیم. کسی از خویشان و نزدیکان امام باقی نماند که آنجا حاضر نشده باشد. همه منتظر و آماده که امام در این لحظهٔ حساس می‌خواهد چه بکند و چه بگوید.

«امام همینکه همه را حاضر دید، جمعیت را مخاطب قرار داده فرمود: شفاعت ما هرگز نصیب کسانی که نماز را سبک می‌شمارند نخواهد شد.»[۱]

۱. بحارالانوار، ج ۱۱ / ص ۱۰۵.

۵۹ نُسَیبه

اثری که روی شانهٔ نسیبه دختر کعب ـ که به نام پسرش عماره «ام‌عماره» خوانده می‌شد ـ باقی مانده بود، از یک جراحت بزرگی در گذشته حکایت می‌کرد. زنان و بالاخص دختران و زنان جوانی که عصر رسول خدا را درک نکرده‌بودند یا در آن وقت کوچک بودند، وقتی که احیانا متوجه گودی سرشانهٔ نسیبه می‌شدند، با کنجکاوی زیادی از او ماجرای هولناکی را که منجر به زخم شانه‌اش شده بود می‌پرسیدند. همه میل داشتند داستان حیرت‌انگیز نسیبه را در صحنهٔ «احد» از زبان خودش بشنوند.

نسیبه هیچ فکر نمی‌کرد که در صحنهٔ احد با شوهر

و دو فرزندش دوش به‌دوش یکدیگر بجنگند و از رسول خدا دفاع کنند. او فقط مشک آبی را به دوش کشیده بود برای آنکه در میدان جنگ به مجروحین آب برساند. نیز مقداری نوار از پارچه تهیه‌کرده و همراه آورده بود تا زخمهای مجروحین را ببندد. او بیش از این دو کار، در آن روز، برای خود پیش‌بینی نمی‌کرد.

مسلمانان در آغاز مبارزه، با آنکه از لحاظ عدد زیاد نبودند و تجهیزات کافی هم نداشتند، شکست عظیمی به دشمن دادند. دشمن پا به فرار گذاشت و جا خالی کرد، ولی طولی نکشید، در اثر غفلتی که یک عده از نگهبانان تل «عینین» در انجام وظیفهٔ خویش کردند، دشمن از پشت سر شبیخون زد، وضع عوض شد و عدهٔ زیادی از مسلمانان از دور رسول اکرم پراکنده شدند.

نسیبه همینکه وضع را به این نحو دید، مشک آب را به زمین گذاشت و شمشیر به دست گرفت. گاهی از شمشیر استفاده می‌کرد و گاهی از تیر و کمان. سپر مردی را که فرار می‌کرد نیز برداشت و مورد استفاده قرار داد. یک وقت متوجه شد که یکی از سپاهیان

دشمن فریاد می‌کشد: «خود محمد کجاست؟ خود محمد کجاست؟» نسیبه فورا خود را به او رساند و چندین ضربت بر او وارد کرد، و چون آن مرد دو زره روی هم پوشیده بود ضربات نسیبه چندان در او تأثیر نکرد، ولی او ضربت محکمی روی شانهٔ بی‌دفاع نسیبه زد که تا یک سال مداوا می‌کرد. رسول خدا همینکه متوجه شد خون از شانهٔ نسیبه فوران می‌کند، یکی از پسران نسیبه را صدا زد و فرمود: «زود زخم مادرت را ببند.» وی زخم مادر را بست و باز هم نسیبه مشغول کارزار شد.

در این بین نسیبه متوجه شد یکی از پسرانش زخم برداشته، فورا پارچه‌هایی که به شکل نوار برای زخم‌بندی مجروحین با خود آورده بود درآورد و زخم پسرش را بست. رسول اکرم تماشا می‌کرد و از مشاهدهٔ شهامت این زن لبخندی در چهره داشت. همینکه نسیبه زخم فرزند را بست به او گفت: «فرزندم زود حرکت کن و مهیای جنگیدن باش.» هنوز این سخن به دهان نسیبه بود که رسول اکرم شخصی را به نسیبه

نشان داد و فرمود: «ضارب پسرت همین بود.» نسیبه مثل شیر نر به آن مرد حمله برد و شمشیری به ساق پای او نواخت که به روی زمین افتاد. رسول اکرم فرمود: «خوب انتقام خویش را گرفتی. خدا را شکر که به تو ظفر بخشید و چشم تو را روشن ساخت.»

عده‌ای از مسلمانان شهید شدند و عده‌ای مجروح. نسیبه جراحات بسیاری برداشته بود که امید زیادی به زنده ماندنش نمی‌رفت.

بعد از واقعهٔ احد، رسول اکرم برای اطمینان از وضع دشمن، بلافاصله دستور داد به طرف «حمراءالاسد» حرکت کنند. ستون لشکر حرکت کرد. نسیبه نیز خواست به همان حال حرکت کند، ولی زخمهای سنگین اجازهٔ حرکت به او نداد. همینکه رسول اکرم از «حمراءالاسد» برگشت، هنوز داخل خانهٔ خود نشده بود که شخصی را برای احوالپرسی نسیبه فرستاد. خبر سلامتی او را دادند. رسول خدا از این خبر

خوشحال و مسرور شد[1].

---

۱. شرح ابن ابی‌الحدید، جلد ۳، صفحات ۵۶۸ ـ ۵۷۰، نقل از مغازی واقدی.

۶۰ خواهش مسیح

عیسی علیه‌السلام به حواریین گفت: «من خواهش و حاجتی دارم، اگر قول می‌دهید آن را برآورید بگویم.» حواریین گفتند: «هرچه امر کنی اطاعت می‌کنیم.»

عیسی از جا حرکت کرد و پاهای یکایک آنها را شست. حواریین در خود احساس ناراحتی می‌کردند، ولی چون قول داده بودند خواهش عیسی را بپذیرند تسلیم شدند و عیسی پای همه را شست. همینکه کار به انجام رسید، حواریین گفتند: «تو معلم ما هستی، شایسته این بود که ما پای تو را می‌شستیم نه تو پای ما را.»

عیسی فرمود: «این کار را کردم برای اینکه به شما بفهمانم که از همهٔ مردم سزاوارتر به اینکه خدمت مردم را به عهده بگیرد «عالم» است. این کار را کردم تا تواضع کرده باشم و شما درس تواضع را فراگیرید و بعد از من که عهده‌دار تعلیم و ارشاد مردم می‌شوید راه و روش خود را تواضع و خدمت خلق قرار دهید. اساسا حکمت در زمینهٔ تواضع رشد می‌کند نه در زمینهٔ تکبر، همان‌گونه که گیاه در زمین نرم دشت می‌روید نه در زمین سخت کوهستان.»[1]

۱. وسائل، ج ۲ / ص ۴۵۷.

۶۱ جمع هیزم از صحرا

رسول اکرم صلّی‌الله‌علیه و آله در یکی از مسافرتها با اصحابش در سرزمینی خالی و بی‌علف فرود آمدند. به هیزم و آتش احتیاج داشتند، فرمود: «هیزم جمع کنید.» عرض کردند: «یا رسول‌الله! ببینید این سرزمین چقدر خالی است! هیزمی دیده نمی‌شود.» فرمود: «در عین حال هر کس هر اندازه می‌تواند جمع کند.»

اصحاب روانهٔ صحرا شدند، با دقت به روی زمین نگاه می‌کردند و اگر شاخهٔ کوچکی می‌دیدند برمی‌داشتند. هر کس هر اندازه توانست ذره‌ذره جمع کرد و با خود آورد. همینکه همهٔ افراد هرچه جمع کرده بودند روی هم ریختند، مقدار زیادی هیزم جمع شد.

در این وقت رسول اکرم فرمود: «گناهان کوچک هم مثل همین هیزمهای کوچک است، ابتدا به نظر نمی‌آید، ولی هر چیزی جوینده و تعقیب‌کننده‌ای دارد؛ همان‌طور که شما جستید و تعقیب کردید این‌قدر هیزم جمع شد، گناهان شما هم جمع و احصا می‌شود و یک روز می‌بینید از همان گناهان خرد که به چشم نمی‌آمد، انبوه عظیمی جمع شده است.»[1]

---

۱. وسائل، ج ۲ / ص ۴۶۲.

۶۲ شراب در سفره

منصور دوانیقی هرچندی یک‌بار به بهانه‌های مختلف امام صادق را از مدینه به عراق می‌طلبید و تحت نظر قرار می‌داد. گاهی مدت زیادی امام را از بازگشت به حجاز مانع می‌شد. در یکی از این اوقات که امام در عراق بود یکی از سران سپاه منصور پسر خود را ختنه کرد، عدهٔ زیادی را دعوت کرد و ولیمهٔ مفصلی داد. اعیان و اشراف و رجال همه حاضر بودند. از جملهٔ کسانی که در آن ولیمه دعوت شده بودند امام صادق بود. سفره حاضر شد و مدعوین سر سفره نشستند و مشغول غذاخوردن شدند. در این بین یکی از مدعوین آب خواست. به بهانهٔ آب، قدحی از شراب به دستش

دادند. قدح که به دست او داده شد، فورا امام صادق نیمه‌کاره از سر سفره حرکت کرد و بیرون رفت. خواستند امام را مجددا برگردانند، برنگشت. فرمود رسول خدا فرموده است: «هرکس بر سر سفره‌ای بنشیند که در آنجا شراب است لعنت خدا بر او است.»[۱]

۱. بحارالانوار، ج ۱۱ / ص ۱۱۵.

۶۳ استماع قرآن

ابن‌مسعود یکی از نویسندگان وحی بود، یعنی از کسانی بود که هرچه از قرآن نازل می‌شد، مرتب می‌نوشت و ضبط می‌کرد و چیزی فروگذار نمی‌کرد.

یک روز رسول اکرم به او فرمود: «مقداری قرآن بخوان تا من گوش کنم.» ابن مسعود مصحف خویش را گشود، سورهٔ مبارکهٔ نساء آمد، او می‌خواند و رسول اکرم با دقت و توجه گوش می‌کرد، تا رسید به آیهٔ ۴۱:

«فَکَیْفَ اِذا جِئْنا مِنْ کُلِّ اُمَّةٍ بِشَهیدٍ وَ جِئْنا بِکَ عَلیٰ هٰؤُلاءِ شَهیداً»

یعنی چگونه باشد آن وقت که از هر امتی گواهی بیاوریم، و تو را برای این امت گواه بیاوریم. همینکه ابن‌مسعود این آیه را قرائت کرد، چشمهای رسول اکرم

پر از اشک شد و فرمود: «دیگر کافی است.»[۱]

---

۱. کحل‌البصر محدث قمی، صفحهٔ ۷۹.

۶۴ شهرت عوام

چندی بود که در میان مردم عوام نام شخصی بسیار برده می‌شد و شهرت او به قدس و تقوا و دیانت پیچیده بود. همه‌جا عامهٔ مردم سخن از بزرگی و بزرگواری او می‌گفتند. مکرر در محضر امام صادق سخن از آن مرد و ارادت و اخلاص عوام‌الناس نسبت به او به میان می‌آمد. امام به فکر افتاد که دور از چشم دیگران آن مرد «بزرگوار» را که تا این حد مورد علاقه و ارادت تودهٔ مردم واقع شده از نزدیک ببینند. یک روز به طور ناشناس نزد او رفت، دید ارادتمندان وی که همه از طبقهٔ عوام بودند غوغایی در اطراف او بپا کرده‌اند. امام بدون آنکه خود را بنمایاند و معرفی کند ناظر

جریان بود. اولین چیزی که نظر امام را جلب کرد اطوارها و ژستهای عوام‌فریبانهٔ وی بود. تا آنکه او از مردم جدا شد و به تنهایی راهی را پیش گرفت. امام آهسته به دنبال او روان شد تا ببیند کجا می‌رود و چه می‌کند و اعمال جالب و مورد توجه این مرد از چه نوع اعمالی است؟

طولی نکشید که آن مرد جلو دکان نانوایی ایستاد. امام با کمال تعجب مشاهده کرد که این مرد همینکه چشم صاحب دکان را غافل دید، آهسته دو عدد نان برداشت و در زیر جامهٔ خویش مخفی کرد و راه افتاد. امام با خود گفت شاید منظورش خریداری است و پول نان را قبلا داده یا بعدا خواهد داد. ولی بعد فکر کرد اگر این‌طور بود پس چرا همینکه چشم نانوای بیچاره را دور دید نانها را بلند کرد و راه افتاد.

باز امام آن مرد را تعقیب کرد و هنوز در فکر جریان دکان نانوایی بود که دید در مقابل بساط یک میوه‌فروش ایستاد، آنجا هم مقداری درنگ کرد و تا چشم میوه‌فروش را دور دید، دو عدد انار برداشت و زیر

جامهٔ خود پنهان کرد و راه افتاد. بر تعجب امام افزوده شد. تعجب امام آن وقت به منتهیٰ درجه رسید که دید آن مرد رفت به سراغ یک نفر مریض و نانها و انارها را به او داد و راه افتاد. در این وقت امام خود را به آن مرد رساند و اظهار داشت: «من امروز کار عجیبی از تو دیدم.» تمام جریان را برایش بازگو کرد و از او توضیح خواست.

او نگاهی به قیافهٔ امام کرد و گفت: «خیال می‌کنم تو جعفر بن محمدی.»

ـ بلی درست حدس زدی، من جعفر بن محمدم.

ـ البته تو فرزند رسول خدایی و دارای شرافت نسب می‌باشی، اما افسوس که این اندازه جاهل و نادانی.

ـ چه جهالتی از من دیدی؟

ـ همین پرسشی که می‌کنی از منتهای جهالت است، معلوم می‌شود که یک حساب ساده را در کار دین نمی‌توانی درک کنی، مگر نمی‌دانی که خداوند در قرآن فرموده: «مَنْ جاءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ عَشْرُ اَمْثالِها» هر کار نیکی

ده برابر پاداش دارد. باز قرآن فرموده: «وَ مَنْ جاءَ بِالسَّيِّئَةِ فَلا يُجْزىٰ اِلّا مِثْلَها» هر کار بد فقط یک برابر کیفر دارد. روی این حساب پس من دو نان دزدیدم دو خطا محسوب شد، دو انار هم دزدیدم دو خطای دیگر شد، مجموعا چهار خطا شد؛ اما از آن طرف آن دو نان و آن دو انار را در راه خدا دادم، در برابر هر کدام از آنها ده حسنه دارم، مجموعا چهل حسنه نصیب من می‌شود. در اینجا یک حساب خیلی ساده نتیجهٔ مطلب را روشن می‌کند و آن اینکه چون چهار را از چهل تفریق کنیم، سی و شش باقی می‌ماند. بنابراین من سی و شش حسنهٔ خالص دارم. و این است آن حساب ساده‌ای که گفتم تو از درک آن عاجزی.

ـ خدا تو را مرگ بدهد. جاهل تویی که به خیال خود این‌طور حساب می‌کنی. آیهٔ قرآن را مگر نشنیده‌ای که می‌فرماید: «اِنَّما يَتَقَبَّلُ اللّٰهُ مِنَ الْمُتَّقينَ» خدا فقط عمل پرهیزگاران را می‌پذیرد. حالا یک حساب بسیار ساده کافی است که تو را به اشتباهت واقف کند. تو به اقرار خودت چهار گناه مرتکب شدی، و چون مال

مردم را به نام صدقه و احسان به دیگران دادی نه تنها حسنه‌ای نداری، بلکه به عدد هر یک از آنها گناه دیگری مرتکب شدی. پس چهار گناه دیگر بر چهار گناه اوّلی تو اضافه شد و مجموعا هشت گناه شد، هیچ حسنه‌ای هم نداری.

امام این بیان را کرد و در حالی که چشمان بهت‌زدهٔ او به صورت امام خیره شده بود او را رها کرد و برگشت.

امام صادق وقتی این داستان را برای دوستان نقل کرد، فرمود: «این‌گونه تفسیرها و توجیه‌های جاهلانه و زشت در امور دینی سبب می‌شود که عده‌ای گمراه شوند و دیگران را هم گمراه سازند.»[۱]

---

۱. وسائل، ج ۲ / ص ۵۷.

۶۵ سخنی که به ابوطالب نیرو داد

رسول اکرم بدون آنکه اهمیتی به پیشامدها بدهد با سرسختی عجیبی در مقابل قریش مقاومت می‌کرد و راه خویش را به سوی هدفهایی که داشت طی می‌کرد؛ از تحقیر و اهانت به بتها و کوتاه خواندن عقل بت‌پرستان و نسبت گمراهی و ضلالت دادن به پدران و اجداد آنها دریغ نمی‌کرد. اکابر قریش به تنگ آمدند، مطلب را با ابوطالب در میان گذاشتند و از او خواهش کردند یا شخصا جلو برادرزاده‌اش را بگیرد یا آنکه بگذارد قریش مستقیما از جلو او بیرون آیند. ابوطالب با زبان نرم هر طور بود قریش را ساکت کرد. تا کار تدریجا بالا گرفت و برای قرشیان دیگر قابل تحمل

نبود. در هر خانه‌ای سخن از محمد صلی‌الله علیه وآله بود و هر دو نفر که به هم می‌رسیدند، با نگرانی و ناراحتی سخنان و رفتار او را و اینکه از گوشه و کنار یکی‌یکی و یا گروه‌گروه به پیروان او ملحق می‌شوند ذکر می‌کردند. جای معطلی نبود. همه متفق‌القول شدند که هر طور هست باید این غائله کوتاه شود. تصمیم گرفتند بار دیگر با ابوطالب در این موضوع صحبت کنند و این مرتبه جدی‌تر و مصمم‌تر با او سخن بگویند.

رؤسا و اکابر قریش نزد ابوطالب آمدند و گفتند: «ما از تو خواهش کردیم که جلو برادرزاده‌ات را بگیری و نگرفتی. ما به خاطر پیرمردی و احترام تو قبل از آنکه مطلب را با تو در میان بگذاریم متعرض او نشدیم، ولی دیگر تحمل نخواهیم کرد که او بر خدایان ما عیب بگیرد و بر عقلهای ما بخندد و به پدران ما نسبت ضلالت و گمراهی بدهد. این دفعه برای اتمام حجت آمده‌ایم، اگر جلو برادرزاده‌ات را نگیری ما دیگر بیش از این رعایت احترام و پیرمردی تو را نمی‌کنیم و با تو و او

هر دو وارد جنگ می‌شویم تا یک طرف از پا درآید.»

این اولتیماتوم صریح، ابوطالب را بسی ناراحت کرد. هیچ‌وقت تا آن روز همچو سخنان درشتی از قریش نشنیده بود. معلوم بود که ابوطالب تاب مقاومت و مبارزهٔ با قریش را ندارد و اگر بنا شود کار به جای خطرناک بکشد، خودش و برادرزاده‌اش و همهٔ فامیل و بستگانش تباه خواهند شد.

این بود که کسی نزد رسول اکرم فرستاد و موضوع را با او در میان گذاشت و گفت: «حالا که کار به اینجا کشیده، سکوت کن که من و تو هر دو در خطر هستیم.»

رسول اکرم احساس کرد اولتیماتوم قریش در ابوطالب تأثیر کرده؛ در جواب ابوطالب جمله‌ای گفت که همهٔ سخنان قریش را از یاد ابوطالب برد، فرمود:

«عمو جان! همین‌قدر بگویم که اگر خورشید را در دست راست من و ماه را در دست چپ من بگذارند که دست از دعوت و فعالیت خود بردارم هرگز برنخواهم داشت، تا خداوند دین خود را آشکار کند یا آنکه خودم جان بر سر این کار بگذارم.»

این جمله را گفت و اشکهایش ریخت و از پیش ابوطالب حرکت کرد. چند قدمی بیشتر نرفته بود که به دستور ابوطالب برگشت. ابوطالب گفت: «حالا که این‌طور است، پس هرطور که خودت می‌دانی عمل کن. به خدا قسم تا آخرین نفس از تو دفاع خواهم کرد.»[1]

۱. سیرهٔ ابن‌هشام، ج ۱ / ص ۲۶۵.

۶۶ دانشجوی بزرگسال

«سکّاکی» مردی فلزکار و صنعتگر بود، توانست با مهارت و دقت دواتی بسیار ظریف با قفلی ظریفتر بسازد که لایق تقدیم به پادشاه باشد. انتظار همه‌گونه تشویق و تحسین از هنر خود داشت. با هزاران امید و آرزو آن را به پادشاه عرضه کرد. در ابتدا همان‌طوری که انتظار می‌رفت مورد توجه قرار گرفت، اما حادثه‌ای پیش آمد که فکر و راه زندگی سکاکی را به‌کلی عوض کرد.

در حالی که شاه مشغول تماشای آن صنعت بود و سکاکی هم سرگرم خیالات خویش، خبر دادند عالمی (ادیب یا فقیهی) وارد می‌شود. همینکه او وارد شد،

شاه چنان سرگرم پذیرایی و گفتگوی با او شد که سکاکی و صنعت و هنرش را یکباره از یاد برد. مشاهدهٔ این منظره تحولی عمیق در روح سکاکی به وجود آورد.

دانست که از این کار تشویق و تقدیری که می‌بایست نمی‌شود و آنهمه امیدها و آرزوها بی‌موقع است. ولی روح بلندپرواز سکاکی آن نبود که بتواند آرام بگیرد. حالا چه بکند؟ فکر کرد همان کاری را بکند که دیگران کردند و از همان راه برود که دیگران رفتند. باید به دنبال درس و کتاب برود و امیدها و آرزوهای گمشده را در آن راه جستجو کند. هرچند برای یک عاقل‌مرد که دورهٔ جوانی را طی کرده، با طفلان نورس همدرس‌شدن و از مقدمات شروع کردن کار آسانی نیست، ولی چاره‌ای نیست، ماهی را هر وقت از آب بگیرند تازه است.

از همه بدتر اینکه وقتی که شروع به درس خواندن کرد، در خود هیچ‌گونه ذوق و استعدادی نسبت به این کار ندید. شاید هم اشتغال چندین سالهٔ او به کارهای فنی و صنعتی ذوق علمی و ادبی او را جامد کرده بود.

ولی نه گذشتن سن و نه خاموش شدن استعداد، هیچ‌کدام نتوانست او را از تصمیمی که گرفته بود باز دارد. با جدیت فراوان مشغول کار شد، تا اینکه اتفاقی افتاد:

آموزگاری که به او فقه شافعی می‌آموخت، این مسأله را به او تعلیم کرد: «عقیدهٔ استاد این است که پوست سگ با دبّاغی پاک می‌شود.»

سکاکی این جمله را دهها بار پیش خود تکرار کرد تا در جلسهٔ امتحان خوب از عهده برآید، ولی همینکه خواست درس را پس بدهد این‌طور بیان کرد: «عقیدهٔ سگ این است که پوست استاد با دباغی پاک می‌شود.»

خندهٔ حضار بلند شد. بر همه ثابت شد که این مرد بزرگسال که پیرانه سر هوس درس خواندن کرده به جایی نمی‌رسد. سکاکی دیگر نتوانست در مدرسه و در شهر بماند، سر به صحرا گذاشت. جهان پهناور بر او تنگ شده بود. از قضا به دامنهٔ کوهی رسید، متوجه شد که از بلندیی قطره قطره آب روی صخره‌ای می‌چکد و در اثر ریزش مداوم، صخره را سوراخ کرده است.

لحظه‌ای اندیشید و فکری مانند برق از مغزش عبور کرد، با خودگفت: دل من هر اندازه غیرمستعد باشد از این سنگ سخت‌تر نیست. ممکن نیست مداومت و پشتکار بی‌اثر بماند. برگشت و آن‌قدر فعالیت و پشتکار به خرج داد تا استعدادش باز و ذوقش زنده شد. عاقبت یکی از دانشمندان کم‌نظیر ادبیات گشت[1].

۱. روضات‌الجنات، چاپ حاج سید سعید، صفحهٔ ۷۴۷.

۶۷ گیاه‌شناس

معلمین «شارل دو لینه» در مدرسه، با کمال یأس و نومیدی، همه با هم اتفاق کردند که به پدرش که یک نفر کشیش بود پیشنهاد و نصیحت کنند بی‌جهت انتظار پیشرفت فرزندش را در کار تحصیل و درس‌خواندن نداشته باشد، زیرا هیچ‌گونه فهم و استعدادی در او مشاهده نمی‌شود؛ بهتر است یک کار دستی مناسبی برای فرزندش پیدا کند و به دنبال آن کار بفرستد.

ولی پدر و مادر «لینه» روی علاقهٔ فراوان به فرزند، با همهٔ نومیدی و تأثر، وی را برای آموزش علم طب به دانشگاه روانه کردند. اما چون بضاعتی نداشتند فقط

مبلغ اندکی برای خرج دوران تحصیل او پرداختند و اگر ترحم و کمک یک مرد نیکوکار که در باغ دانشگاه با «لینه» آشنا شده بود نبود، فقر و تنگدستی او را از پا درمی‌آورد. «لینه» برخلاف میل پدر و مادر، به رشته‌ای که او را به دنبال آن فرستاده بودند علاقه‌ای نداشت، به رشتهٔ گیاه‌شناسی علاقه‌مند بود. او از کودکی گیاهها را دوست می‌داشت و این خصلت را از پدرش به ارث برده بود. باغ پدرش از نباتات زیبا پوشیده بود، و از همان وقت که «لینه» دوران کودکی را طی می‌کرد، مادرش عادت کرده بود که هر وقت او گریه و فریاد می‌کند گلی به دستش دهد تا آرام گیرد.

در خلال اوقاتی که در دانشگاه طب تحصیل می‌کرد، نوشتهٔ یک گیاه‌شناس فرانسوی به دستش افتاد و علاقه‌مند شد در اسرار گیاهها تعمق کند. در آن اوقات یکی از مسائل روز که مورد توجه دانشمندان گیاه‌شناس بود، طرز طبقه‌بندی صحیح گیاهها و نباتات بود. لینه موفق شد یک نوع طبقه‌بندی خاصی بر مبنای تذکیر و تأنیث گیاهان ابتکار کند که بسیار

مورد توجه قرار گرفت. کتابی که وی در این زمینه منتشر ساخت موجب شد که در همان دانشگاهی که در آنجا تحصیل می‌کرد برای وی در رشته‌ای که معلوم شد استعداد آن رشته را دارد مقامی دست و پا کنند، ولی حسادت دیگران مانع شد که این کار جامهٔ عمل بپوشد.

لینه از موفقیت خود سرمست شد. اولین بار بود که لذت موفقیت را می‌چشید. لذا به این پیشامد اهمیتی نداد و برای خود یک مأموریت علمی دست و پا کرد و آمادهٔ یک سفر طولانی برای تحقیق و مطالعه در طبیعت گردید. از اسباب سفر یک جامه‌دان و مختصری لباسهای زیر و یک ذره‌بین و مقداری کاغذ برداشت، و تنها و پیاده به راه افتاد. وی هفت هزار کیلومتر راه را با مواجههٔ مشکلات عجیب و شنیدنی طی کرد و با غنیمت بزرگی از معلومات و مطالعات مراجعت نمود و در سال ۱۷۳۵، یعنی سه سال بعد از آن جریان، چون ملاحظه کرد در وطن خویش سوئد جز کارهای ناپایدار به دست نمی‌آید، به هامبورگ رفت

و در آنجا هنگام بازدید یکی از موزه‌ها یکی از گنجینه‌های خود راکه در این سفر به دست آورده بود و به وجود آن بسیار مفتخر بود، به رئیس موزه نشان داد و آن یک مار آبی بود که هفت سر داشت. این سرها نه فقط شبیه سر مار بلکه مانند سر «راسو» بودند. قاضی محل از این بازدیدکنندهٔ نحس و شوم سخت خشمگین شد، امر داد تا او را اخراج کنند. لینه باز هم مسافرتهای خود را ادامه داد و طی راه رسالهٔ دکترای خود را در علم طب گذرانید و حتی توانست کتاب خود را به نام «دستگاه طبیعت» در بین راه در «لیدن» به چاپ برساند. این کتاب برای او شهرتی به‌وجود آورد و یکی از ثروتمندان آمستردام به او پیشنهاد کرد که باغ زیبا و بی‌مانند او را اداره کند، و به این طریق موفق شد لحظه‌ای به پای خستهٔ خود استراحت بدهد. و از لطف حامی نیکوکار خود توانست کشور فرانسه را نیز بازدید کرده در جنگلهای «مودون» به جمع‌آوری انواع گیاهان آنجا مشغول شود. سرانجام درد غربت و علاقه به وطن او راگرفت و به سوئد کشور خودش بازگشت. وطن این

بار قدرش را دانست و افتخاراتی که لازمهٔ نبوغ و پشتکار و ارادهٔ او بود به وی ـ که یک روز معلمین مدرسه عذرش را خواسته بودند ـ عطا کرد[1].

۱. تاریخ علوم پی یر روسو، صفحهٔ ۳۸۲ و ۳۸۳.

دموستنس، خطیب و سیاستمدار معروف یونان قدیم، که با ارسطو در یک سال متولد و در یک سال درگذشته‌اند، از آغاز رشد و تمیز و سالهای نزدیک بلوغ برای ایراد سخنرانی آماده می‌شد، ولی نه برای آنکه واعظ و معلم اخلاق خوبی باشد، و نه برای آنکه بتواند در مجامع مهم و سخنرانیهای سیاسی و اجتماعی نطق ایراد کند، و نه برای آنکه در محاکم قضایی وکیل مدافع خوبی باشد، بلکه فقط به خاطر اینکه علیه کسانی که وصی پدرش و سرپرست خودش در کودکی بودند و ثروت هنگفتی که از پدرش به ارث مانده بود خورده بودند، در محکمه اقامهٔ دعوی کند.

مدتی مشغول این کار بود. از مال پدر چیزی به دستش نیامد، اما در سخنوری ورزیده شد و بر آن شد که در مجامع عمومی سخن براند. در آغاز امر چندان سخنوری او مورد پسند واقع نشد، عیبهایی در سخنرانی‌اش چه از جنبه‌های طبیعی مربوط به آواز و لهجه و کوتاه و بلندی نفس، و چه از جنبه‌های فنی مربوط به انشاء و تعبیر دیده می‌شد ولی به کمک تشویق و ترغیب دوستان و با همت بلند و مجاهدت عظیم، همهٔ آن معایب را از بین برد. خانه‌ای زیرزمینی برای خود مهیا ساخت و تنها در آنجا مشغول تمرین خطابه شد. برای اصلاح لهجهٔ خود ریگ در دهان می‌گرفت و به آواز بلند شعر می‌خواند. برای اینکه نفسش قوّت بگیرد رو به بالا می‌دوید یا منظومه‌های طولانی را یک نفس می‌خواند. در برابر آئینه سخن می‌گفت تا قیافهٔ خود را در آئینه ببیند و ژستها و اطوار خود را اصلاح کند. آنقدر به تمرین و ممارست ادامه

داد تا یکی از بزرگترین سخنوران جهان گشت[1].

۱. آیین سخنوری، تألیف مرحوم محمدعلی فروغی، ج ۲ / ص ۵ و ۶.

۶۹ ثمرهٔ سفر طائف

ابوطالب عموی رسول اکرم، و خدیجه همسر مهربان آن حضرت به فاصلهٔ چند روز هر دو از دنیا رفتند و به این ترتیب رسول اکرم بهترین پشتیبان و مدافع خویش را در بیرون خانه، یعنی ابوطالب، و بهترین مایهٔ دلداری و انیس خویش را در داخل خانه، یعنی خدیجه، در فاصلهٔ کمی از دست داد.

وفات ابوطالب به همان نسبت که بر رسول اکرم گران تمام شد، دست قریش را در آزار رسول اکرم بازتر کرد. هنوز از وفات ابوطالب چند روزی نگذشته بود که هنگام عبور رسول اکرم از کوچه، ظرفی پر از خاکروبه روی سرش خالی کردند. خاک‌آلود به خانه برگشت.

یکی از دختران آن حضرت (کوچکترین دخترانش، فاطمه سلام‌الله علیها) جلو دوید و سر و موی پدر را شستشو داد. رسول اکرم دید که دختر عزیزش اشک می‌ریزد، فرمود: «دخترکم! گریه نکن و غصه نخور، پدر تو تنها نیست، خداوند مدافع او است.»

بعد از این جریان، تنها از مکه خارج شد و به عزم دعوت و ارشاد قبیلهٔ «ثقیف» به شهر معروف و خوش آب و هوا و پر ناز و نعمت «طائف» در جنوب مکه که ضمنا تفرّجگاه ثروتمندان مکه نیز بود رهسپار شد.

از مردم طائف انتظار زیادی نمی‌رفت. مردم آن شهر پر ناز و نعمت نیز همان روحیهٔ مکیان را داشتند که در مجاورت کعبه می‌زیستند و از صدقهٔ سر بتها در زندگی مرفهی به سر می‌بردند.

ولی رسول اکرم کسی نبود که به خود یأس و نومیدی راه بدهد و دربارهٔ مشکلات بیندیشد. او برای ربودن دل یک صاحبدل و جذب یک عنصر مستعد، حاضر بود با بزرگترین دشواریها روبرو شود.

وارد طائف شد. از مردم طائف همان سخنانی را

شنید که قبلا از اهل مکه شنیده بود. یکی گفت: «هیچ کس دیگر در دنیا نبود که خدا تو را مبعوث کرد؟!» دیگری گفت: «من جامهٔ کعبه را دزدیده باشم اگر تو پیغمبر خدا باشی.» سومی گفت: «اصلا من حاضر نیستم یک کلمه با تو هم‌سخن شوم.» و از این قبیل سخنان.

نه‌تنها دعوت آن حضرت را نپذیرفتند. بلکه از ترس اینکه مبادا در گوشه‌وکنار افرادی پیدا شوند و به سخنان اوگوش بدهند، یک‌عده بچه و یک عده اراذل و اوباش را تحریک کردند تا آن حضرت را از طائف اخراج کنند. آنها هم با دشنام و سنگ پراکندن او را بدرقه کردند. رسول اکرم در میان سختیها و دشواریها و جراحتهای فراوان از طائف دور شد و خود را به باغی در خارج طائف رساند که متعلق به عتبه و شیبه، دو نفر از ثروتمندان قریش، بود و اتفاقا خودشان هم در آنجا بودند. آن دو نفر از دور شاهد و ناظر احوال بودند و در دل خود از این پیشامد شادی می‌کردند.

بچه‌ها و اراذل و اوباش طائف برگشتند. رسول اکرم

در سایهٔ شاخه‌های انگور، دور از عتبه و شیبه نشست تا دمی استراحت کند. تنها بود، او بود و خدای خودش. روی نیاز به درگاه خدای بی‌نیاز کرد و گفت:

«خدایا! ضعف و ناتوانی خودم و بسته شدن راه چاره و استهزاء و سخریهٔ مردم را به تو شکایت می‌کنم. ای مهربانترین مهربانان! تویی خدای زیردستان و خوارشمرده‌شدگان، تویی خدای من، مرا به که وا می‌گذاری؟ به بیگانه‌ای که به من اخم کند، یا دشمنی که او را بر من تفوق داده‌ای؟ خدایا اگر آنچه بر من رسید، نه از آن راه است که من مستحق بوده‌ام و تو بر من خشم گرفته‌ای، باکی ندارم، ولی میدان سلامت و عافیت بر من وسیعتر است. پناه می‌برم به نور ذات تو که تاریکیها با آن روشن شده و کار دنیا و آخرت با آن راست گردیده است از اینکه خشم خویش بر من بفرستی یا عذاب خودت را بر من نازل گردانی. من بدانچه می‌رسد خشنودم تا تو از من خشنود شوی. هیچ گردشی و تغییری و هیچ نیرویی در جهان نیست مگر از تو و به وسیلهٔ تو.»

عتبه و شیبه در عین اینکه از شکست رسول خدا خوشحال بودند، به ملاحظهٔ قرابت و حس خویشاوندی، «عداس» غلام مسیحی خود را که همراهشان بود دستور دادند تا یک طبق انگور پر کنند و ببرد جلو آن مردی که در آن دور در زیر سایهٔ شاخه‌های انگور نشسته بگذارد و زود برگردد.

«عداس» انگورها را آورد و گذاشت و گفت: «بخور!» رسول اکرم دست دراز کرد و قبل از آنکه دانهٔ انگور را به دهان بگذارد، کلمهٔ مبارکهٔ «بسم‌الله» را بر زبان راند.

این کلمه تا آن روز به گوش عداس نخورده بود. اولین مرتبه بود که آن را می‌شنید. نگاهی عمیق به چهرهٔ رسول اکرم انداخت و گفت: «این جمله معمول مردم این منطقه نیست، این چه جمله‌ای بود؟»

رسول اکرم: «عداس! اهل کجایی؟ و چه دینی داری؟»

ـ من اصلا اهل نینوایم و نصرانی هستم.

ـ اهل نینوا، اهل شهر بندهٔ صالح خدا یونس‌بن متی؟

ـ عجب! تو در اینجا و در میان این مردم از کجا اسم یونس بن متی را می‌دانی؟ در خود نینوا وقتی که من آنجا بودم ده نفر پیدا نمی‌شد که اسم «متی» پدر یونس را بداند.

ـ یونس برادر من است. او پیغمبر خدا بود، من نیز پیغمبر خدایم.

عتبه و شیبه دیدند عداس همچنان ایستاده و معلوم است که مشغول گفتگو است. دلشان فرو ریخت، زیرا از گفتگوی اشخاص با رسول اکرم بیش از هر چیزی بیم داشتند. یک وقت دیدند که عداس افتاده و سر و دست و پای رسول خدا را می‌بوسد. یکی به دیگری گفت: «دیدی غلام بیچاره را خراب کرد!»[1]

۱. سیرۀ ابن هشام، ج ۱ / ص ۴۱۹ ـ ۴۲۱.

۷۰ ابواسحق صابی

ابواسحق صابی از فضلا و نویسندگان معروف قرن چهارم هجری است. مدتی در دربار خلیفهٔ عباسی و مدتی در دربار عزالدولهٔ بختیار (از آل بویه) مستوفی بود. ابواسحق دارای کیش «صابی» بود که به اصل «توحید» ایمان دارند ولی به اصل «نبوت» معتقد نیستند. عزالدولهٔ بختیار سعی فراوان کرد بلکه بتواند ابواسحق را راضی کند که اسلام اختیار کند، اما میسر نشد. ابواسحق در ماه رمضان به احترام مسلمانان روزه می‌گرفت، و از قرآن کریم زیاد حفظ داشت. در نامه‌ها و نوشته‌های خویش از قرآن زیاد اقتباس می‌کرد.

ابواسحق مردی فاضل و نویسنده و ادیب و شاعر

بود و با سید شریف رضی ـ که نابغۀ فضل و ادب بود ـ دوست و رفیق بودند. ابواسحق در حدود سال ۳۸۴ هجری از دنیا رفت و سید رضی قصیده‌ای عالی در مرثیۀ وی سرود که مضمون سه شعر آن این است:

«آیا دیدی چه شخصیتی را روی چوبهای تابوت حرکت دادند؟ و آیا دیدی چگونه شمع محفل خاموش شد؟

«کوهی فرو ریخت که اگر این کوه به دریا ریخته بود دریا را به هیجان می‌آورد و سطح آن را کف‌آلود می‌ساخت.

«من قبل از آنکه خاک، تو را در برگیرد باور نمی‌کردم که خاک می‌تواند روی کوههای عظیم را بپوشاند.»[1]

---

۱. ارأیت من حملوا علی‌الاعواد
ارأیت کیف خبا ضیاء النادی
جبل هوی لو خر فی‌البحر اعتدی
من ثقله متتابع الازباد
←

بعدها بعضی از کوته‌نظران سید را مورد ملامت و شماتت قرار دادند که کسی مثل تو که ذریهٔ پیغمبر است شایسته نبود که مردی صابی مذهب را که منکر شرایع و ادیان بود مرثیه بگوید و از مردن او اظهار تأسف کند.

سید گفت: «من به خاطر علم و فضلش او را مرثیه گفتم. درحقیقت علم و فضیلت را مرثیه گفته‌ام.»[1]

→ ما کنت اعلم قبل حطک فی الثری
ان الثری تعلو علی الاطواد

۱. وفیات الاعیان ابن خلّکان، ج ۱ / ص ۳۶؛ و الکنیٰ و الالقاب محدث قمی، ج ۲ / ص ۳۶۵، ذیل عنوان «الصابی».

سودای حقیقت و رسیدن به سرچشمهٔ یقین «عنوان بصری» را آرام نمی‌گذاشت. طی مسافتها کرد و به مدینه آمد که مرکز انتشار اسلام و مجمع فقها و محدثین بود. خود را به محضر مالک بن انس، محدث و فقیه معروف مدینه، رساند.

در محضر مالک طبق معمول احادیثی از رسول خدا روایت و ضبط می‌شد. عنوان بصری نیز در ردیف سایر شاگردان مالک به نقل و دست به دست کردن و ضبط عبارتهای احادیث و به ذهن سپردن سند آنها، یعنی نام کسانی که آن احادیث را روایت کرده‌اند، سرگرم بود تا بلکه بتواند عطش درونی خود را به این

وسیله فرو نشاند.

در آن مدت امام صادق علیه‌السلام در مدینه نبود. پس از چندی که آن حضرت به مدینه برگشت، عنوان بصری عازم شد چندی هم به همان ترتیبی که شاگرد مالک بوده در محضر امام شاگردی کند.

ولی امام به منظور اینکه آتش شوق او را تیزتر کند از او پرهیز کرد؛ روزی به او فرمود: «من آدم گرفتاری هستم، بعلاوه اذکار و اورادی در ساعات شبانه‌روز دارم، وقت ما را نگیر و مزاحم نباش. همان‌طور که قبلا به مجلس درس مالک می‌رفتی حالا هم همان‌جا برو.»

این جمله‌ها که صریحا جواب رد بود، مثل پتکی بر مغز عنوان بصری فرود آمد. از خودش بدش آمد. با خود گفت اگر در من نوری و استعدادی و قابلیتی می‌دید مرا از خود نمی‌راند. از دلتنگی داخل مسجد پیغمبر شد و سلامی داد و بعد با هزاران غم و اندوه به خانهٔ خویش رفت.

فردای آن روز از خانه بیرون آمد و یکسره رفت به روضهٔ پیغمبر، دو رکعت نماز خواند و روی دل به درگاه

الهی کرد و گفت: «خدایا تو که مالک همهٔ دلها هستی از تو می‌خواهم که دل جعفربن محمد را با من مهربان کنی و مرا مورد عنایت او قرار دهی و از علم او به من بهره برسانی که راه راست تو را پیدا کنم.»

بعد از این نماز و دعا بدون اینکه به جایی برود، مستقیما به خانهٔ خودش برگشت. ساعت به ساعت احساس می‌کرد که بر علاقه و محبتش نسبت به امام صادق افزوده می‌شود. به همین جهت از مهجوری خویش بیشتر رنج می‌برد. رنج فراوان، او را در کنج خانه محبوس کرد. جز برای ادای فریضهٔ نماز از خانه بیرون نمی‌آمد. چاره‌ای نبود، از یک طرف امام رسما به او گفته بود دیگر مزاحم من نشو، و از طرف دیگر میل و عشق درونی‌اش چنان به هیجان آمده بود که جز یک مطلوب و یک محبوب بیشتر برای خود نمی‌یافت. رنج و محنت بالا گرفت. طاقتش طاق شد. دیگر نتوانست بیش از این صبر کند، کفش و جامه پوشیده به در خانهٔ امام رفت. خادم آمد، پرسید: «چه کار داری؟»

ـ هیچ، فقط می‌خواستم سلامی به امام عرض کنم.
ـ امام مشغول نماز است.
طولی نکشید که همان خادم آمد و گفت: «بسم‌الله، بفرمایید!»
«عنوان» داخل خانه شد، چشمش که به امام افتاد سلام کرد. امام جواب سلام را به اضافهٔ یک دعا به او رد کرد و سپس پرسید: «کنیه‌ات چیست؟»
ـ ابوعبدالله.
ـ خداوند این کنیه را برای تو حفظ کند و به تو توفیق عنایت فرماید.
شنیدن این دعا بهجت و انبساطی به او داد، با خود گفت اگر هیچ بهره‌ای از این ملاقات جز همین دعا نبرم مرا کافی است. بعد امام فرمود: «خوب، چه کاری داری؟ و چه می‌خواهی؟»
ـ از خدا خواسته‌ام که دل تو را به من مهربان کند و مرا از علم تو بهره‌مند سازد. امیدوارم خداوند دعای مرا مستجاب فرماید.
ـ ای اباعبدالله! معرفت خدا و نور یقین با رفت‌وآمد

و این در و آن‌در زدن و آمد و شد نزد این فرد و آن فرد تحصیل نمی‌شود. دیگری نمی‌تواند این نور را به تو بدهد. این علم، درسی نیست، نوری است که هرگاه خدا بخواهد بنده‌ای را هدایت کند در دل آن بنده وارد می‌کند. اگر چنین معرفت و نوری را خواهانی، حقیقت عبودیت و بندگی را از باطن روح خودت جستجو کن و در خودت پیدا کن، علم را از راه عمل بخواه، از خداوند بخواه، او خودش به دل تو القا می‌کند...»[۱]

۱. الکنی والالقاب، جلد ۲، ذیل کلمهٔ «البصری». نیز بحار، ج ۱/ص ۲۲۴، حدیث ۱۷.

۷۲ جویای یقین

در همهٔ کشور عظیم سلجوقی نظامیهٔ بغداد و نظامیهٔ نیشابور مثل دو ستارهٔ روشن می‌درخشیدند. طالبان علم و جویندگان بینش، بیشتر به یکی از این دو دانشگاه عظیم هجوم می‌آوردند. ریاست و کرسی بزرگ تدریس نظامیهٔ نیشابور، در حدود سالهای ۴۵۰ ـ ۴۷۸، به عهدهٔ ابوالمعالی امام‌الحرمین جوینی بود. صدها نفر دانشجوی جوان جدی در حوزهٔ تدریس وی حاضر می‌شدند و می‌نوشتند و حفظ می‌کردند. در میان همهٔ شاگردان امام‌الحرمین سه نفر جوان پرشور و بااستعداد بیش از همه جلب توجه کرده انگشت‌نما شده بودند: محمد غزالی طوسی، کیاهراسی، احمدبن

محمد خوافی.

سخن امام‌الحرمین دربارهٔ این سه نفر گوش به گوش و دهان به دهان می‌گشت که: «غزالی دریایی است مواج، کیا شیری است درنده، خوافی آتشی است سوزان.» از این سه نفر نیز محمد غزالی مبرزتر و برازنده‌تر می‌نمود. از این‌رو چشم و چراغ حوزهٔ علمیهٔ نیشابور آن روز محمد غزالی بود.

امام‌الحرمین در سال ۴۷۸ هجری وفات کرد. غزالی که دیگر برای خود عِدل و همپایه‌ای نمی‌شناخت، آهنگ خدمت وزیر دانشمند سلجوقی، خواجه نظام‌الملک طوسی کرد که محضرش مجمع ارباب فضل و دانش بود. در آنجا نیز مورد احترام و محبت قرار گرفت. در مباحثات و مناظرات بر همهٔ اقران پیروز شد! ضمناً کرسی ریاست نظامیهٔ بغداد خالی شده بود و انتظار استادی با لیاقت را می‌کشید که بتواند از عهدهٔ تدریس آنجا برآید. جای تردید نبود، شخصیتی لایقتر از این نابغهٔ جوان که تازه از خراسان رسیده بود پیدا نمی‌شد. در سال ۴۸۴ هجری قمری

غزالی با شکوه و جلال تمام وارد بغداد شد و بر کرسی ریاست دانشگاه نظامیه تکیه زد.

عالیترین مقامات علمی و روحانی آن روز همان بود که غزالی بدان رسید. بزرگترین دانشمند زمان و عالیترین مرجع دین به شمار می‌رفت. در مسائل بزرگ سیاسی روز مداخله می‌کرد. خلیفهٔ وقت، المقتدر بالله، وبعد از او المستظهر بالله برای وی احترام زیادی قائل بودند. همچنین پادشاه بزرگ ایران ملکشاه سلجوقی و وزیر دانشمند و مقتدر وی خواجه نظام‌الملک طوسی نسبت به او ارادت می‌ورزیدند و کمال احترام را مرعی می‌داشتند. غزالی به نقطهٔ اوج ترقیات خود رسیده بود و دیگر مقامی برای مثل او باقی نمانده بود که احراز نکرده باشد. ولی در همان حال که بر عرش سیادت علمی و روحانی جلوس کرده بود و دیگران غبطهٔ مقام او را می‌خوردند، از درون روح وی شعله‌ای که کم و بیش در همهٔ دوران عمر وی سوسو می‌زد زبانه کشید که خرمن هستی و مقام و جاه و جلال وی را یکباره سوخت.

غزالی در همهٔ دوران تحصیل خویش احساسی مرموز را در خود می‌یافت که از او آرامش و یقین و اطمینان می‌خواست، ولی حس تفوق بر اقران و کسب نام و شهرت و افتخار مجال بروز و فعالیت زیادی به این حس نمی‌داد. همینکه به نقطهٔ اوج ترقیات دنیایی خود رسید و اشباع شد، فعالیت حس کنجکاوی و حقیقت‌جویی وی آغاز گشت. این مطلب بر وی روشن شد که جدلها و استدلالات وی که دیگران را اقناع و ملزم می‌کند، روح کنجکاو و تشنهٔ خود او را اقناع نمی‌کند. دانست که تعلیم و تعلم و بحث و استدلال کافی نیست، سیر و سلوک و مجاهدت و تقوا لازم است. با خود گفت از نام شراب، مستی و از نام نان، سیری و از نام دوا، بهبود پیدا نمی‌شود. از بحث و گفتگو دربارهٔ حقیقت و سعادت نیز آرامش و یقین و اطمینان پیدا نمی‌شود. باید برای حقیقت خالص شد و این با حب و جاه و شهرت و مقام سازگار نیست.

کشمکش عجیبی در درون وی پیدا شد. دردی بود که جز خود او و خدای او کسی از آن آگاه نبود. شش

ماه این کشمکش به صورت جانکاهی دوام یافت و به قدری شدت کرد که خواب و خوراک از وی سلب شد. زبانش از گفتار باز ماند. دیگر قادر به تدریس و بحث نبود. بیمار شد و در جهاز هاضمه‌اش اختلال پیدا شد. اطبا معاینه کردند، بیماری روحی تشخیص دادند. راه چاره از هر طرف بسته شده بود. جز خدا و حقیقت دادرسی نبود. از خدا خواست که او را مدد کند و از این کشمکش برهاند. کار آسانی نبود. از یک طرف آن حس مرموز به شدت فعالیت می‌کرد، و از طرف دیگر چشم‌پوشیدن از آن‌همه جلال و عظمت و احترام و محبوبیت دشوار می‌نمود. تا آنکه یک وقت احساس کرد که تمام جاه و جلالها از نظرش ساقط شد. تصمیم گرفت از جاه و مقام چشم بپوشد. از ترس ممانعت مردم اظهار نکرد و به بهانۀ سفر مکه از بغداد بیرون رفت، ولی همینکه مقداری از بغداد دور شد و مشایعت‌کنندگان همه برگشتند، راه خود را به سوی شام و بیت‌المقدس برگرداند. برای آنکه کسی او را نشناسد و مزاحم سیر درونی‌اش نشود، در جامۀ

درویشان درآمد. سیر آفاق و انفس را آنقدر ادامه داد تا آنچه را که می‌خواست، یعنی یقین و آرامش درونی، پیدا کرد. ده سال مدت تفکر و خلوت و ریاضت وی طول کشید[۱].

۱. ترجمهٔ المنقذ من الضلال (اعترافات غزالی)، و تاریخ ابن خلّکان، ج ۵ / ص ۳۵۱ و ۳۵۲، و غزالی‌نامه.

۷۳ تشنه‌ای که مشک آبش به دوش بود

اواخر تابستان بود و گرما بیداد می‌کرد. خشکسالی و گرانی اهل مدینه را به ستوه آورده بود. فصل چیدن خرما بود. مردم تازه می‌خواستند نفس راحتی بکشند که رسول اکرم به موجب خبرهای وحشتناکی ـ مشعر به اینکه مسلمین از جانب شمال شرقی از طرف رومیها مورد تهدید هستند ـ فرمان بسیج عمومی داد. مردم از یک خشکسالی گذشته بودند و می‌خواستند از میوه‌های تازه استفاده کنند. رها کردن میوه و سایه بعد از آن خشکسالی و در آن گرمای کشنده و راه دراز مدینه به شام را پیش‌گرفتن کار آسانی نبود. زمینه برای کارشکنی منافقین کاملا

فراهم شد.

ولی نه آن گرما و نه آن خشکسالی و نه کارشکنیهای منافقان، هیچ‌کدام نتوانست مانع فراهم‌آمدن و حرکت‌کردن یک سپاه سی‌هزار نفری برای مقابله با حملهٔ احتمالی رومیان بشود.

راه صحرا را پیش گرفتند و آفتاب بر سرشان آتش می‌بارید. مرکب و آذوقه به حد کافی نبود. خطر کمبود آذوقه و وسیله و شدت گرما کمتر از خطر دشمن نبود. بعضی از سست‌ایمانان در بین راه پشیمان شدند. ناگهان مردی به نام کعب‌بن مالک برگشت و راه مدینه را پیش گرفت. اصحاب به رسول خدا گفتند: «یا رسول‌الله! کعب‌بن مالک برگشت.» فرمود: «ولش کنید، اگر در او خیری باشد خداوند به زودی او را به شما برخواهد گرداند، و اگر نیست خداوند شما را از شر او آسوده کرده است.»

طولی نکشید که اصحاب گفتند: «یا رسول‌الله! مرارةبن ربیع نیز برگشت.» رسول اکرم فرمود: «ولش کنید، اگر در او خیری باشد خداوند به زودی او را به

شما برمی‌گرداند، و اگر نباشد خداوند شما را از شر او آسوده کرده است.»

مدتی نگذشت که باز اصحاب گفتند: «یا رسول‌الله! هلال‌بن امیه هم برگشت.» رسول اکرم همان جمله را که در مورد آن دو نفر گفته بود تکرار کرد.

در این بین شتر ابوذر که همراه قافله می‌آمد از رفتن باز ماند. ابوذر هرچه کوشش کرد که خود را به قافله برساند میسر نشد. ناگهان اصحاب متوجه شدند که ابوذر هم عقب کشیده، گفتند: «یا رسول‌الله! ابوذر هم برگشت.» باز هم رسول اکرم با خونسردی فرمود: «ولش کنید، اگر در او خیری باشد خدا او را به شما ملحق می‌سازد، و اگر خیری در او نیست خدا شما را از شر او آسوده کرده است.»

ابوذر هرچه کوشش کرد و به شترش فشار آورد که او را به قافله برساند، ممکن نشد. از شتر پیاده شد و بارها را به دوش گرفت و پیاده به راه افتاد. آفتاب به شدت بر سر ابوذر می‌تابید. از تشنگی له‌له می‌زد. خودش را از یاد برده بود و هدفی جز رسیدن به پیغمبر

و ملحق شدن به یاران نمی‌شناخت. همان‌طور که می‌رفت، در گوشه‌ای از آسمان ابری دید و چنین می‌نمود که در آن سمت بارانی آمده است. راه خود را به آن طرف کج کرد. به سنگی برخورد کرد که مقدار کمی آب باران در آنجا جمع شده بود. اندکی از آن چشید و از آشامیدن کامل آن صرف‌نظر کرد، زیرا به خاطرش رسید بهتر است این آب را با خود ببرم و به پیغمبر برسانم، نکند آن حضرت تشنه باشد و آبی نداشته باشد که بیاشامد. آبها را در مشکی که همراه داشت ریخت و با سایر بارهایی که داشت به دوش کشید. با جگری سوزان پستیها و بلندیهای زمین را زیر پا می‌گذاشت، تا از دور چشمش به سیاهی سپاه مسلمین افتاد؛ قلبش از خوشحالی تپید و به سرعت خود افزود.

از آن طرف نیز یکی از سپاهیان اسلام از دور چشمش به یک سیاهی افتاد که به سوی آنها پیش می‌آمد.

به رسول اکرم عرض کرد: «یا رسول‌الله! مثل اینکه

مردی از دور به طرف ما می‌آید.»

رسول اکرم: «چه خوب است ابوذر باشد.»

سیاهی نزدیکتر رسید، مردی فریاد کرد: «به خدا خودش است، ابوذر است.»

رسول اکرم: «خداوند ابوذر را بیامرزد، تنها زیست می‌کند، تنها می‌میرد، تنها محشور می‌شود.»

رسول اکرم ابوذر را استقبال کرد، اثاث را از پشت او گرفت و به زمین گذاشت. ابوذر از خستگی و تشنگی بی‌حال به زمین افتاد.

رسول اکرم: «آب حاضر کنید و به ابوذر بدهید که خیلی تشنه است.»

ابوذر: «آب همراه من هست.»

ـ آب همراه داشتی و نیاشامیدی؟!

ـ آری، پدر و مادرم به قربانت، به سنگی برخوردم دیدم آب سرد و گوارایی است. اندکی چشیدم، با خود گفتم از آن نمی‌آشامم تا حبیبم رسول خدا از آن

بیاشامد.»[۱]

۱. ابوذر غفاری، تألیف عبدالحمید جودةالسحار، ترجمهٔ (با اضافات) علی شریعتی.

۷۴ لگد به افتاده

عبدالملک بن مروان، بعد از بیست و یک سال حکومت استبدادی، در سال ۸۶ هجری از دنیا رفت. بعد از وی پسرش ولید جانشین او شد. ولید برای آنکه از نارضاییهای مردم بکاهد، بر آن شد که در روش دستگاه خلافت و طرز معامله و رفتار با مردم تعدیلی بنماید. مخصوصا در مقام جلب رضایت مردم مدینه ـ که یکی از دو شهر مقدس مسلمین و مرکز تابعین و باقیماندگان صحابهٔ پیغمبر و اهل فقه و حدیث بود ـ برآمد. از این‌رو هشام‌بن اسماعیل مخزونی پدر زن عبدالملک را که قبلا حاکم مدینه بود و ستمها کرده بود و مردم همواره آرزوی سقوط وی را می‌کردند از کار

برکنار کرد.

هشام‌بن اسماعیل در ستم و توهین به اهل مدینه بیداد کرده بود. سعیدبن مسیب، محدث معروف و مورد احترام اهل مدینه را به خاطر امتناع از بیعت، شصت تازیانه زده بود و جامه‌ای درشت بر وی پوشانده، بر شتری سوارش کرده، دورتا دور مدینه گردانده بود. به خاندان علی علیه‌السلام و مخصوصا مهتر و سرور علویین، امام علی‌بن‌الحسین زین‌العابدین علیه‌السلام، بیش از دیگران بدرفتاری کرده بود.

ولید، هشام را معزول ساخت و به جای او عمربن عبدالعزیز، پسرعموی جوان خود را که در میان مردم به حسن‌نیت و انصاف معروف بود حاکم مدینه قرار داد. عمر برای بازشدن عقدهٔ دل مردم دستور داد هشام بن اسماعیل را جلو خانهٔ مروان حکم نگاه دارند و هرکس که از هشام بدی دیده یا شنیده بیاید و تلافی کند و داد دل خود را بگیرد. مردم دسته‌دسته می‌آمدند. دشنام و ناسزا و لعن و نفرین بود که نثار

هشام‌بن اسماعیل می‌شد.

خود هشام‌بن اسماعیل بیش از همه نگران امام علی‌بن‌الحسین و علویین بود. با خود فکر می‌کرد انتقام علی‌بن الحسین در مقابل آنهمه ستمها و سبّ و لعنها نسبت به پدران بزرگوارش کمتر از کشتن نخواهد بود. ولی از آن طرف، امام به علویین فرمود خوی ما بر این نیست که به افتاده لگد بزنیم و از دشمن بعد از آنکه ضعیف شد انتقام بگیریم، بلکه برعکس، اخلاق ما این است که به افتادگان کمک و مساعدت کنیم. هنگامی که امام با جمعیت انبوه علویین به طرف هشام‌بن اسماعیل می‌آمد، رنگ در چهرهٔ هشام باقی نماند. هر لحظه انتظار مرگ را می‌کشید. ولی برخلاف انتظار وی، امام طبق معمول ـ که مسلمانی به مسلمانی می‌رسد ـ با صدای بلند فرمود: «سلام علیکم» و با او مصافحه کرد و بر حال او ترحم کرده به او فرمود: «اگر کمکی از من ساخته است حاضرم.»

بعد از این جریان، مردم مدینه نیز شماتت به او را

موقوف کردند[1].

۱. بحارالانوار، ج ۱۱ / ص ۱۷ و ۲۷، و الامام الصادق، ج ۱ / ص ۱۱۱، و الامام‌زین‌العابدین، تألیف عبدالعزیز سیدالاهل، ترجمهٔ حسین وجدانی، صفحهٔ ۹۲.

۷۵ مرد ناشناس

زن بیچاره مشک آب را به دوش کشیده بود و نفس‌نفس‌زنان به سوی خانه‌اش می‌رفت. مردی ناشناس به او برخورد و مشک را از او گرفت و خودش به دوش کشید. کودکان خردسال زن چشم به در دوخته منتظر آمدن مادر بودند. در خانه باز شد. کودکان معصوم دیدند مرد ناشناسی همراه مادرشان به خانه آمد و مشک آب را به عوض مادرشان به دوش گرفته است. مرد ناشناس مشک را به زمین گذاشت و از زن پرسید: «خوب، معلوم است که مردی نداری که خودت آبکشی می‌کنی، چطور شده که بی‌کس مانده‌ای؟»

ـ شوهرم سرباز بود. علی‌بن ابی‌طالب او را به یکی

از مرزها فرستاد و در آنجا کشته شد. اکنون منم و چند طفل خردسال.

مرد ناشناس بیش از این حرفی نزد، سر را به زیر انداخت و خداحافظی کرد و رفت، ولی در آن روز آنی از فکر آن زن و بچه‌هایش بیرون نمی‌رفت. شب را نتوانست راحت بخوابد. صبح زود زنبیلی برداشت و مقداری آذوقه از گوشت و آرد و خرما در آن ریخت و یکسره به طرف خانهٔ دیروزی رفت و در زد.

ـ کیستی؟

ـ همان بندهٔ خدای دیروزی هستم که مشک آب را آوردم، حالا مقداری غذا برای بچه‌ها آورده‌ام.

ـ خدا از تو راضی شود و بین ما و علی بن ابی‌طالب هم خدا خودش حکم کند.

در بازگشت و مرد ناشناس داخل خانه شد. بعد گفت: «دلم می‌خواهد ثوابی کرده باشم. اگر اجازه بدهی، خمیر کردن و پختن نان یا نگهداری اطفال را من به عهده بگیرم.»

ـ بسیار خوب، ولی من بهتر می‌توانم خمیر کنم و

نان بپزم. تو بچه‌ها را نگاه دار تا من از پختن نان فارغ شوم.

زن رفت دنبال خمیر کردن. مرد ناشناس فورا مقداری گوشت که خود آورده بود کباب کرد و با خرما با دست خود به بچه‌ها خورانید. به دهان هر کدام که لقمه‌ای می‌گذاشت می‌گفت: «فرزندم! علی‌بن ابی‌طالب را حلال کن اگر در کار شما کوتاهی کرده است.»

خمیر آماده شد. زن صدا زد: «بندهٔ خدا همان تنور را آتش کن.»

مرد ناشناس رفت و تنور را آتش کرد. شعله‌های آتش زبانه کشید. چهرهٔ خویش را نزدیک آتش آورد و با خود می‌گفت: «حرارت آتش را بچش، این است کیفر آن کس که در کار یتیمان و بیوه‌زنان کوتاهی می‌کند.»

در همین حال بود که زنی از همسایگان به آن خانه سر کشید و مرد ناشناس را شناخت. به زن صاحبخانه گفت: «وای به حالت! این مرد را که کمک گرفته‌ای نمی‌شناسی؟! این امیرالمؤمنین علی‌بن

ابی‌طالب است.»

زن بیچاره جلو آمد و گفت: «ای هزار خجلت و شرمساری از برای من! من از تو معذرت می‌خواهم.»

ـ نه، من از تو معذرت می‌خواهم که در کار تو کوتاهی کردم[۱].

۱. بحارالانوار، جلد ۷، باب ۱۰۳، صفحهٔ ۵۹۷.